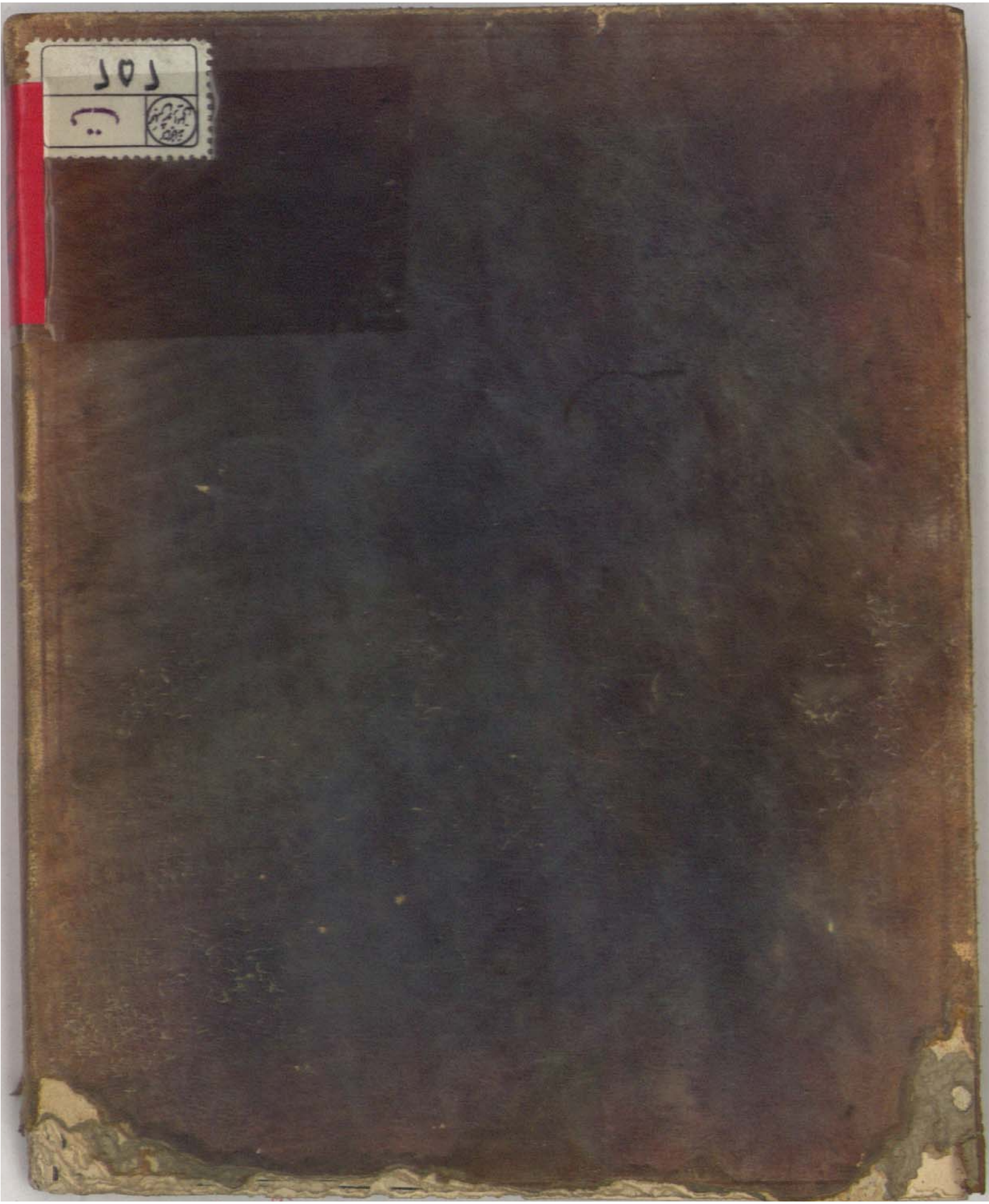


۱۵۱

۱۵۱



هو الله تعالى شاه

هو الموفق باب

بذلک کتابتیه الامیر از سر  
 افکار ابحار زبده العراء و سلسل العرفاء  
 و الجبین اقامیر از عمان با مالی الاصفهانی طیب  
 و کتاب مستطاب معراج الحجه لرئیس السالکین و کشف لطالین  
 و قائد العاشقین الی الله الموحد کامل المولی المتوسخ لتعقی  
 شریقیاب افاشیح علی ولد مرحوم رئیس الامم و مسلمین زبده  
 نعماء و التحبیدین شیخ العراقین محمد بن محمد بن محمد بن  
 دو بلسان فائق در مدح و مراء و محبت نسبت با طیب  
 اطهار از تبار قاضی و شیخ صاحب مستطاب  
 ابا عبد الله محمد بن علی بن اسلام

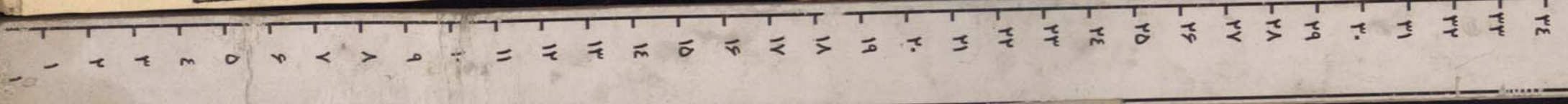
ما و روایطه منقذ کر شد اللهم انی طبعها و تبرها و کما یجوز له



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: گنجینه الامیر افغان با افکارها  
 مؤلف: مولف الحجه اکبر شیخ علی  
 موضوع: \_\_\_\_\_  
 شماره ثبت کتاب: ۷۳۴۶۶  
 شماره قفسه: \_\_\_\_\_

ت  
 ۲۵۲



۵۹۴

# هوته عالی شان

هوالموفق بایه

هذا کتاب نجیب الاسباب  
 افکار ابحار زبده الشعراء و سبب العرفاء  
 و المحبین اقای میرزا عثمان سامانی الاصفهانی طلیعت  
 و کتاب مستطاب معراج الحجه لریش السالکین و کشف لطالین  
 و قاید عاشقین الی تہ الموحد الکامل المولی المتورع التقی  
 شرفیاب آقا شیخ علی ولد مرحوم رئیس الامم و المسلمین زبده  
 نقباء و تجتیدین شیخ العرفین الفایز محمد بن محمد بن محمد  
 دو بلسان فائق در مدح و مرثیہ و محبت نسبت با حضرت  
 اطهار تہذیب و تصنیف و تصنیف و تصنیف و تصنیف  
 اباجید حسین علیہ السلام

تا و روایت شده که رشید التمام السانی طبعها و بیجا و با مجرولم



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: گنجینه الاسرار فان کما فیها

مؤلف: معراج الحجه آقا شیخ علی

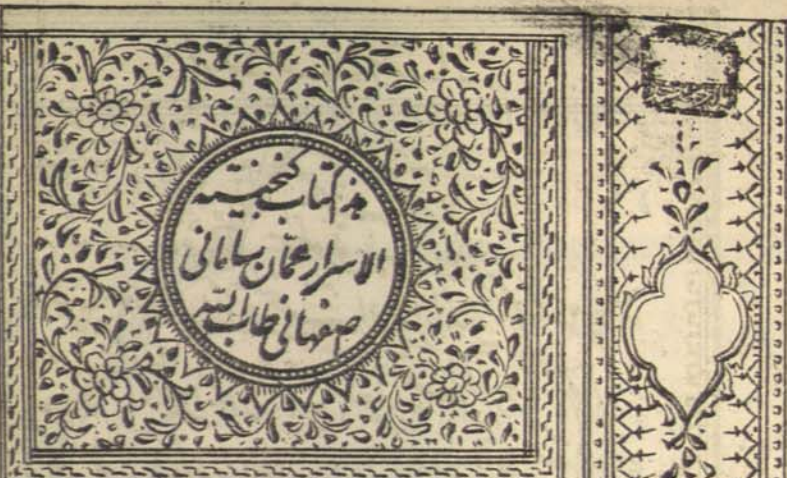
موضوع: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: ۷۳۴۶۶

شماره قفسه: \_\_\_\_\_

ت  
۲۵۲

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰



کتاب مخفی  
الاسرار عمان سامانی  
صوفیانی طالب است

بسم الله الرحمن الرحیم  
مشوق مطلق را حمد و ستایش نرات بل جلالت که تمام موجودات  
عاشق مقید و نیندهم راه اوست میونید و وصل اوست میجویند و  
اوست میگویند و آن منشی میجویند هر برکی از او فرموش است  
و هر کیاهی در بیداری و حدتش فرشته ای با این همه عالمی متفکر اند  
و جهانی بیدار حیرت نگران چه هر چه جدیدش نمایند و شکر اند  
مقصود و دور تر شود و دیده معرفت بی نور تر در او که ما مقصد خود  
دور تر شدیم نزد خیر هر آنچه نماندیم کام را کسین نعل بهایش جان  
دول باخشن است و کسین روی نمایش از همه پر داختن خانان

باز من هم خان خواهد  
دشمن شتاق ندارد  
کلمه اندرز و بجان نهد  
استی این کوه سینه  
نارض را چه با که از این طلب  
کوید و بسم عاجز خواهد  
که در تنای این مقصد بود  
و زبان این کتاب به ما بخت  
ناوای خسته که با آنکه تو  
شندیدی بر باغستان خسته  
سجالت را خسته علی غلقت  
تو که ایقول از آنکه تو  
ای راوت بوشاد و تو نام  
که بریدی و در

از غراب ضلالت حکمتین  
فدوه اصحاب دیند و قیدار  
نقین صلوات الله علیه  
ابا بعد حسین کوی این مداح  
دولت ابدیت و دعا کوی  
سلطنت و شوکت نورانی  
مخاضات نعمان سامانی  
و طریق سکون کای  
مجاذات شادمانی  
ریاضات استغاضاتی  
توحید و رسومات  
و قانون صاحبان  
عاشقان جانبار دست  
پاره آرا نهار منظوم  
مسوده اوراق نموده  
فرغانی

از غراب ضلالت حکمتین  
فدوه اصحاب دیند و قیدار  
نقین صلوات الله علیه  
ابا بعد حسین کوی این مداح  
دولت ابدیت و دعا کوی  
سلطنت و شوکت نورانی  
مخاضات نعمان سامانی  
و طریق سکون کای  
مجاذات شادمانی  
ریاضات استغاضاتی  
توحید و رسومات  
و قانون صاحبان  
عاشقان جانبار دست  
پاره آرا نهار منظوم  
مسوده اوراق نموده  
فرغانی

در دیر در خانقاه کردم غیر از تو کس ندیدم هر جا نگاه کردم مقصد  
مرادم از سیر روی تو بود لا غیر که سیر کعبه در دیر در خانقاه کردم  
اشبات حدت تو موقوف بد بالا تانفی ماسوا را بالا آله کردم خردی  
انا بحق نشینم از کیاهی کوشن دل از حقیقت بر هر کیاه کردم و در  
نماندگان راه و متکلفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و در و وی  
پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصال او را معنیان طریق و شعر  
و شجره دینیش را حافظان وصل و فرغ بهم تحفه میجویند و شکر  
یکی رهسپاران بیداری عقل را فاتحه و خاتمه بهار کشان است و دیگری  
جان سپاران میدان عشق را غبار و سه حلقه قطار کشان این کت  
شق قمر و مغرب کجستی هم تعلیم میدان آگاهرا محل علامتی که بنده تا  
آیدال کحقیقه و آن یک رار دشمن تبدیل غد باس ارشاد سالکان  
را هر مختصر کرامتی است که تربی بها اطفال بطریقه محمد ملک و نیز  
زینت وزین کمان آبروی بزم قاب تو سین علی مقصود و جزو  
مقصد کل بندیش جمله راست تو تسل و اولاد نامی و جفا و کرا  
مشان جهان بدایت را سلطان دار الملک و نجات عاصیان را

مجاذات شادمانی  
ریاضات استغاضاتی  
توحید و رسومات  
و قانون صاحبان  
عاشقان جانبار دست  
پاره آرا نهار منظوم  
مسوده اوراق نموده  
فرغانی

و جمیع جنایی که باعث  
تفریق و بسبب استیذان  
بوده باشد برتر باشد  
مشاق در فیضان صفای  
را در تمام و انجام  
در این کلام  
سال و در این  
صلوات الله علیه  
است که درم در دار السلطه  
اصفهان از من نشان افاده  
در ایام مجاورت و فی باری  
نوازه سرایان افسان  
نقطه آن من افات الزمان  
انفاق

از حد و تصرف است مومن و ازین جهت در این عالم  
 فاضل استندارن که در نظر کمال  
 بود از وی در پناه از این عالم  
 نمود و حال و عقود لای را بر او  
 ملک بسایند همان بر کون

اتفاق افتاده انسانی دیدم با حضرت فرشته و طبعی از صدق و  
 صفات سرشته جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع افاصلی  
 و ادانی از کمال ملاحظت و مهربانیش در حیرت مانده بمناسبت  
 این شرفا فرود خواندم چشم مسافر چو بر جمال تواقف غم خورش  
 بدل شود با قامت روزی در آشنای محاوره لب کشوده فرمودند  
 مرده که شنوایت در آستان رضای حضرت خاس آل عبا علیه السلام  
 اکتیسه و ایشتمای مقبول او بشرف قبول موصول گشت کجا شرفه از  
 آن اشعار خاطر خاطر کریمه حجر عصمت و عقیقه سوادق عظمت را  
 مسموع گشته مطبوع افتاد امر شد درین است که چنین کجینگیه اسرار  
 و مخزن لالی شاهوار در پس پرده استار و مخفی از مسمع و  
 انظار بماند طبعش کن و انتشارش ده تا این عروس وی از پرده  
 اختفا نماید و اهل دانش را از شنیدن و خواندنش احتیاطی کامل  
 حاصل آید چه شکر نعمت حضرت باری و مومنینهای حق راقی کزاری  
 سو قوف با ظهار و آشن و منوط پرده کند آشن است و دیگر بزرگان  
 گفته اند فضل و هنر ضیاع است تا نمایند عود بر آتش نهند

عادل داد بر دست در یاد  
 سلطان بن سلطان ناصر الدین  
 شاه غازی دام الله علیه و آله  
 خواجه کرام و حضرت سلطان  
 ارفع اشرف اسعد العبد والا

ابو حضرت ظل سلطان  
 دامت شوکت او فرخنده بامر  
 و بانوی که در مرتبه عصمت و عفت  
 عالی بر سر عمرانی و در خیزه و تقوی  
 دارا بقدر آینهت همواره در ترویج  
 عارفان سخن مراد او چه گوید  
 و شامانه سخن دارد او چه گوید  
 بین این نیست بلند و شرف  
 از چند صفت این سخن گوید  
 نشین شوره قاف تا قاف  
 چون از قاف و صاف از قاف  
 استمال را بهمت کاش  
 نام که قافه عامه بر آید  
 زیاده

از کتب کتب انصاف  
 کمالی با او در خواران  
 بود و قش اندران سزاوار  
 بود و قش اندران سزاوار  
 کمالی با او در خواران  
 بود و قش اندران سزاوار  
 بود و قش اندران سزاوار

غمزه شکر فایز شری بود  
 لایق سجده اش بجا کند از این بود  
 کردنی لایق نیاید از این بود  
 ایضا آینه از این بود  
 مظهر آن طلعت و جوشنده  
 روی ز ساید و در غنق آید  
 مدتی آن عشق بی نام نشان  
 بی غنق در فضایی از مکان  
 رشتن خوش باورانی از دست  
 تا در او نرسد که جان بدست  
 تا در او نرسد که جان بدست  
 تا در او نرسد که جان بدست

بر نیاید که مسخر فایز چندین ساله را مر تباه در یک رساله جمع آورده  
 ششوی کجینگیه لاسرارش موسوم کردم امید از کرم بزرگان آنکه  
 از معایب پریشان گویش پوشد و در برابر او اظهار قباحت آن نگوشد  
 کیست این چرخان مراد در جان من  
 اینکه گوید از لب من را از کیت  
 در من اینان خود نمائی میکنند  
 کیست این گو یا و شنوای در تنم  
 متصل تر با همه دوری من  
 خوش پریشان بانیش کشار است  
 گوید او چون شاهدهی صاحب جمال  
 از برای خود نمائی صبح و شام  
 با خد نک غمزه صید دل کند  
 کردنی همه جا در آرد و کند  
 لاجرم آن شاه به بالا است  
 جلوه اش گرمی بازاری بند است

بر نیاید که مسخر فایز چندین ساله را مر تباه در یک رساله جمع آورده  
 ششوی کجینگیه لاسرارش موسوم کردم امید از کرم بزرگان آنکه  
 از معایب پریشان گویش پوشد و در برابر او اظهار قباحت آن نگوشد

کیست این چرخان مراد در جان من  
 اینکه گوید از لب من را از کیت  
 در من اینان خود نمائی میکنند  
 کیست این گو یا و شنوای در تنم  
 متصل تر با همه دوری من  
 خوش پریشان بانیش کشار است  
 گوید او چون شاهدهی صاحب جمال  
 از برای خود نمائی صبح و شام  
 با خد نک غمزه صید دل کند  
 کردنی همه جا در آرد و کند  
 لاجرم آن شاه به بالا است  
 جلوه اش گرمی بازاری بند است

کمالی با او در خواران  
 بود و قش اندران سزاوار  
 بود و قش اندران سزاوار  
 کمالی با او در خواران  
 بود و قش اندران سزاوار  
 بود و قش اندران سزاوار  
 کمالی با او در خواران  
 بود و قش اندران سزاوار  
 بود و قش اندران سزاوار

باز ساقی کشتند از دل فروخت  
 کشتای صافی دلان در دوزخ  
 چون موافق با قلب بود  
 در دل ساغر خونی در کف پالشی  
 در آن می از نغمه آواز دل

جند ازین می که هر کس است نیست هر که این می خورد و چهل از کف است جمعه ذرات از جا خاستند بار دیگر آمد از ساقی صدا ای که از جان طالب این باده گر چه این می را دو صدستی بود از رخسار آن جند ز کن کین خوار در دو پنج و هفت را آماده شو این نه جام عشرت این جام ولا بر هوای او نفس هر کس کشید سر کشید اول بد عوی آسمان ذره شد زان سعادت کامیاب جرعه هم ریخت زان ساغر نجیب تر شد آن کیکر البابین کیکر اکو فرقه دیگر بود قانع شدند	خلقت سیمای تمام است او کام اول پای کوبید در پشت ساغر می راز ساقی خواستند طالب انجام را بر زد ندا بر آشا میدنش آماده نیت را سر مایه همستی بود از سرستان برون آرد و مار بعد از آن آماده این باده شو در دو دست صاف و بلا یک قدم مار مشرب با و پس کشید کاین سعادت را بخورد بر در چکان زان تبا بیدار ضمیرش آفتاب زان سبب شد مدفن شمای پاک وز کلوی کس ز مرغان می فرو فرقه از خوردنش مانع شدند
--	---

ساقی بزم کس از نغمه  
 زار نیست جویش در کس  
 می باغ نایب جو کس  
 می باغ نصیر و نصیراوه  
 سطر باره خوان کس  
 ساقی بزم کس از نغمه

دای و ای نیکو که بخانی کشت  
 این فرشته خوی جوانی کشت  
 چون شد آن کوی از زین کشت  
 ز لب کس کس کس کس کس کس  
 من کس کس کس کس کس کس

شط می را جسر نشا و در بطایم از هر یغان سر و دین خطایم	
باز ساقی کشت تا چند هفتاد ای حسیح پیاده آهوتی بزین چون بوقع ساقیشم خواست کرد زینت افزای باط نشاتین کشت آنکس را که میجوی منم شرطهایش را یکایک گوش کرد	ای حسریف لا ابالی سر بر آرد کوی چو کانت سرم کوی بزین پیر میخواران ز جا قدر است کرد سر و سر حیل مخور آن حسین باده خواری که میکوی منم ساغر می را متاسمی نوش کرد
باز کشت از این شهر آب خوشکوار دیگر ت کرمه است یک ساغر بیابا	
دیگر از ساقی نشان باقی نبود خود بخنسی باده بود و جام بود	زانکه آن میخور جسر ساقی بود اگر بصورت زنده در آشام بود
سند تپی بزم از نمی و از تونی اتحاد آمد یکوشد و دونی	
ده که نمیطلب ندارد و نخت قصه را سر رشتند از کف شمر تا	

ای بخت نامده اندر شام حاج  
 آفتاب آمد برون اطفی اسراج  
 باز بود اسم عاشق این بود  
 بلکه این عشق را این بود  
 چون نامی کرده در نما صید کرد  
 آنکس از زردی میخورد  
 در میان کس کس کس کس  
 در کوی غفلت آن کس کس  
 دست میدارد دل برود نشان  
 ای بخت نامده اندر شام حاج  
 آفتاب آمد برون اطفی اسراج

کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس کس

چون حسن ایصال خود نمود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود

چهره و موی عجب ارادوشان دل بریشان کند چون زلف چو شام خم کند شان قامت مانند تیر یعنی این قامت کمانی خوشتر است جمعیان در پریشانی خوش است خود کند ویران بد خود شست تا که زرد هر که او نالایق است تا که زرد هر که او ناقابل است و آنکه را ثابت قدم بند براه اندر آنک اندک می کشاند سوی خوش بدر شهره در شبتان مصال متحد گردند با هم این و آن	مغریر پیش دل پر دووشان ز آنکه عاشق را دلی باید پریش روی چون گلشان کند همچون زیر زنگ عاشق ز عفرانی خوشتر است قوت جوع و جامه عریانی خوش است خود کشد شان باز خود کرد دست در در مسگر طر بر شایق است عشق را مگره هوس ایامیل است از شفقت میکند روی نگاه میدهد آتش سوی گوی خوش بخشد او را هر صفات هر خصایل هر دو را موتی بخیجد در میان
لاجرم آن شاه صبح ازل	می نیار کس بوجدشان سگی
پادشاه و لبران غرور جمل	عاشق و مشوق میگردید یکی

چون حسن ایصال خود نمود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود  
 با نظر از عفت و دل از کف بود

کشت جان در حبس با با دیده  
 جامه آرزو بر لبها داده  
 این تفاوت از سر و اران  
 روزی که از سر و اران  
 روزی که از سر و اران  
 روزی که از سر و اران

ملح سازد آب شیرینان جام کرد و از آتش برین فرخ شراب روز و نشان کند آریک شام از جلال و جاه و منصب کامیاب	پس بر آمد جام بر کف دست عیب چون یکس کردند خو غابر سرش اول آن می تمسک لبیس شد جرعه هم ز آن قسح با پیل خورد کشت قسمت جرعه شده ادر جرعه طالوت ظلم اندیش را همچنان بر هر کرده از هر پیل باز آن می در قسح سیال بود باز ساقی لب با سته را کشود آن معربد خوی در د آشام کو چونکه سته برای ساقی شد تمام
لیکن آخر نارسوزان جای دست دو رخ آتش نشان ما دای دست	سر بر آوردند شتاقان ز حبیب میر بودند از کف یکدیگر کشش که وجودش صد طبعیس شد ز آن سبب خون دل قایل خورد جرعه نمرود بد بنیاد جرعه فرعون کافر کشش را آن شراب عقل کش بودی پیل هر چه می خوردند مالا مال بود کشت رسم باده خواری این بود باده مار آسریف جام کو منظری برخواست از جا شتر نام

کشت جان در حبس با با دیده  
 جامه آرزو بر لبها داده  
 این تفاوت از سر و اران  
 روزی که از سر و اران  
 روزی که از سر و اران  
 روزی که از سر و اران

دیده که در دیای خون افتاده ام  
 با تو چون گویم که چون افتاده ام  
 بجز در اینجا دست یابی منم  
 با صفت چشمش از افتاده ام  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر

نوح تا کردید با مستی قرین  
 مست شد ایوب از انجام بلا  
 بیم آن بدگر بیات و عطل  
 در غلبه آن نشاء شده عطل  
 زو چو یونس از مستی قدم  
 تا فلک میرفت او را از زمین  
 یوسف از مستی چو ال که شد  
 تا سر تقوی از آن پر شور شد  
 مست از انجام بلا شد تا کلیم  
 عیسی از مستی قدم بردار شد  
 احمد از آن باده تا شد سر کران  
 شور آن صهبان آن قدسی من  
 مرتضی زان باده تا کردید مست  
 پشه کا ز اوست خوش شد زنده  
 مجتبی آن باده تا سر مست  
 شد نعر قاب بلا کشتی نشین  
 کشت از آن بر رخ کرمان  
 ره کند در خانه صبرش خلل  
 کرد اندر آتش سوزان وطن  
 ماهی اندر دم کشید او را دم  
 و کرانی کنت من اظالمین  
 جاز دمان پدر در چه شدش  
 از غم یوسف دو چشمش کور شد  
 سالها در تیه محنت بد معتم  
 لاجرم سر فریش بردار شد  
 کرد بروی رو بلا از هر کران  
 کشت سنگی عاقبت ندان کن  
 لاجرم در آستین نبود دست  
 شیر خران کشت مور از دلیل  
 شد دش خون و فرود آمد طشت

دیده که در دیای خون افتاده ام  
 با تو چون گویم که چون افتاده ام  
 بجز در اینجا دست یابی منم  
 با صفت چشمش از افتاده ام  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر

غرم بالا با همه پستی چرا  
 کاسه بلا این پستی چرا  
 با بجز از عقل دین و از این دین  
 دیده در این دنیا و از این دنیا  
 خافی زین فضا و از این فضا  
 در راه او جیب کسبی خون  
 دل دارم رودل دیگر جوی  
 مانع

زود باشد کاین می پرستند  
 عازفا از جسد نوزد منند  
 هر دو از زمین با دو حسنه بکنند  
 خود پرستان حق پرست بکنند

مانع مطلب برای چستی بحر را موجی بود از پیش و پس باد را کردی بود از پس و پیش تا پذیرد ای زردین که نسیم هست از هر مذهبی اکا کاسیم بنده کس غنیمت تا زنده ام	برده را از تو دیگر گیتی آن کشاکش از خود دست خست در هوا مرغ آن در دست نجش با خبر از هر درو هر ره نسیم الله الله من حسین اللطیم او خدای من من او را بنده ام
---	--

فی شناسای سیم می ولی  
 من حسینی شناسم بن علی

باز آن گوینده کفن ساز کرد هل زمانی تا شوم و مساز خوش تا سپیم اینک که گوید از کیت این نم یارب چنین دستان مرا این نم یارب بدین کفار فقر شوخ و شیرین شرب من گیتی قصه مطلوب میکونی کبوتر	وز زبان من حدیث آغاز کرد بشوم با کوشش خویش و از خویش از زبان من سخن پر واد کیت یا دیگر کس میکند تلمیقن مرا یا که من چون پوستم گوینده فقر ای سخن کوی از لب من گیتی کنه مر خوب میکونی کبوتر
--	---

زود باشد کاین می پرستند  
 عازفا از جسد نوزد منند  
 هر دو از زمین با دو حسنه بکنند  
 خود پرستان حق پرست بکنند

دیده که در دیای خون افتاده ام  
 با تو چون گویم که چون افتاده ام  
 بجز در اینجا دست یابی منم  
 با صفت چشمش از افتاده ام  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر  
 با این دانه جوای در بر

غرم بالا با همه پستی چرا  
 کاسه بلا این پستی چرا  
 با بجز از عقل دین و از این دین  
 دیده در این دنیا و از این دنیا  
 خافی زین فضا و از این فضا  
 در راه او جیب کسبی خون  
 دل دارم رودل دیگر جوی  
 مانع



دوستان را در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

کشتانیک آدم من ای کس	کشت از جان آرزو مندم پیا
کشت بگر بر دستم آستین	کشت منم بر زدم و امان
لاجرم زو حسیم عشق پیچرین	در فضای ملک آتش آفرین
پیچری باقرین شد همسرن	لا مکانی لامکان شد لامکان
کرد بروی باز در راه	تا کسانیدش بدشت کرد بلا
دوستان تفاوت را خبر	کانیک آمد آنخبر ریف در خبر
نیک نماید آنچه از دست	میرو فرصت بازم شش
سر کشید از چار جانب فوج	شکر غم همچنان کرد بجز موج
یافت چون سر خیل مخوران جز	گر حصار باوه آید در دسر
خواند یکسر هم زمان خوش را	خواست هم بکانه و هم خوش را
کفتان ای مردم دنیا طلب	اهل مصر و کونه و شام طلب
منقر تا ز شور شهوت غالب است	نفتان جاه و ریاست طلب است
ای اسیران قصاص در این سفر	غیر تسلیم در رضا این لعن
همه ما را هوای خانه نیست	بر که دست از سوختن پروانه نیست
میت در این راه غیر از تیر و تیغ	کو میا هر کس ز جان ارد و تیغ

باید که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

از در مجلس در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

بازرسی طاقم را طاق کرد	دقصر صبر مرا اوراق کرد
یادم آمد حسرتی خالی ز غیر	پیری اندر صدر آن با پیش بجز
خم صفت صفائی دلی روشن ضمیر	خضر و شکر گشت کار او ستیکر
مر مرا از حال خویش آفرود حال	خواب بود این می ندانم با خیال
هشت بر زانو سر تسلیم کن	خواست تا ستری کند تعلیم من
پس لب کو هر نشان آور پیش	پشیر بر دم دو گوشش پیش
از دم آن مقبل صاحب نظر	کشم از شور شهیدان با خبر
عالمی دیدم ازین عالم برون	عاشقانی سوز رو بکیز خون
دست برد امان واجب بزرگ	خود را مکان حسینه بالا تر زده
کرد آن شمع هدی از هر کنار	پرزمان و پریشان پروانه و آ
ترسم از زین پشیر شرمی و هم	تارتن را نطق بشکافد ز هم
زانکه در گوش من آن آواز داد	کفت اما حضرت گفتن نهاد
وقت آمد که هستی سر گنم	وز بهیا هو گوشش کردون کر گنم

این کتاب که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

از روی سنان که در تمام بدن  
در فانی که تمام بدن  
چون آب و آبی در باقی تن  
نیک آن ساکن است  
قرده می از جام سانی  
گفتن کای که در فانی

ز آن می آید بر آمدن در دل  
بازم از آن فرودش آید بکوش  
باید شش که با آن آب بین  
ناب کمان در بر تمام بین  
چند او بر ناله ای زار ما  
اندک اندک دست بر او زد

اندک اندک طاقت را که شست  
از تو ایسانی مرا این خوش است  
بازمان زان باوه در ساغری  
حالت ما را پریشان تر کنی  
تا بگویم بی کم و بی کاستی  
آری آری مستی است درستی

شرح آن سه طایفه عشاق را  
پر گفتم مجموعاً در اوراق را

سری اندر کوش هر یک باز گشت  
باز گفتش این را زار باید نهفت  
با مخالف پرده و دیگر کون زیند  
بناقی فعل را درون زیند  
خوش بیند از بسیار و ازین  
ز آنکه در داند ما را در کمین  
بجز زمین ره نکرده تا خبر  
ای رفیقان پانید آسته تر  
پای مارانی اثر باید نه جای  
هر که نقش پای را در گو میا  
پی بدین مطلب بر دستی بر  
کس مباداره بدین سستی بر  
در کف نام محرم افتد از ما  
بشود کوش خزان آواز ما  
زار عارف در لب عام او قد  
طشت ابل معنی از بام او قد  
عاز فاز قصه با عامی گشت  
این صحبت کرد با جهانبخش  
کار ابل دل بید نامی گشت  
تا بجای پرده بر کبیر در پیش

۱۴  
ماصل بدین بین فرخنده دور  
سوزم کان شو با موشان  
کی بقیل پانید در پیشان  
عاشقان خویش بند منخ رو  
چون روان از جیبشان چنانند  
غرق خون افتاده بر بالا جان  
سود بر خاک نذرت روی آن  
جان بخت کبر که از بر نیاز  
چیشان بر شیبان خوش  
بغیر شیبان کند خوش  
لب چو بر شیبان شوزند آوا  
گفت کای صورتیکه در رخ و ما  
اول

نسخ سازد بر پیش کام  
کام کند و که بر در روز کام  
در جاکت غم با کت نیست او  
زنده بر جابرتش او بیانات  
چو با از باطن استخوان کرد  
باجن بر پیش امداد کرد  
آن غمگین از وفا یارش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود

اول این آینه از من با پیش نک  
من بخت انداختم بر جام سنگ  
باید اول از پی دفع کله  
من بجنبانم سر این سلسله  
شورش اندر مغرستان آورم  
می پادمی پرستان آورم  
پاشش را زد و در جهان بگشت  
گفت خستانت فی اللداین ج

قصه جانان کرد و جان بر باد داد  
رسم آزادی بگردان باد داد

دوش گفتم با جریغی با جبر  
کا نذرین بطلب مرا شور آهبر  
دشمنی سر و بذل جان چه بود  
اول آن کس را خداین یان چه بود  
اول آنسان کانه مطلق شدن  
ستد راه او لیای حق شدن  
آتش از کفر آمدن یکباره باز  
جان و سر در راه حق کردن نیاز  
گفت اینجا نخته هستای خنیر  
زد چه سالک دست برد امان پر  
خواست تار هر شود اندر طریق  
هم قدم کرد و بر جانی فریق  
نفس کا فذل چو پاید آکی  
مشتعل کرد و ز روی مکرهی  
آرد از حرص و هوس خیل و پناه  
راه رو راست کرد و ستد راه  
مانع هر گونه تدبیرش شود  
رو نند هر سو خانیخیش شود

چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود  
چون بگریه در جگرش شود

باز نسبی از و یکپوش از را  
سلسله چنان شد این دیوانه را  
نیک بود از بدای فر ابلخان  
ای بچوم از زنده بود دیوانه  
از بود دیوانه از سنگ بین  
او میانه شام از سنگ بین  
فصل را با عشق ناب چنگ  
اندر باغ سنگ پایش از کمان  
باز دل

راه اگر کسی در آن در انصاف  
 شود آن در انصاف طلب انسان  
 به طریقی از آن در انصاف  
 فاضل آن از انصاف طلب انسان  
 کل آن از انصاف طلب انسان  
 انصاف از انصاف طلب انسان  
 انصاف از انصاف طلب انسان  
 انصاف از انصاف طلب انسان

باز دل افراشت از مستی علم  
 کشته باشور حسینی نغمه کر  
 جانب اصحاب تا زمان باخروش  
 کرده از شرط یقین آن شکست پر  
 تشنه آبش هر لیقان سر بر سر  
 چرخ ز دست قمار آتش طربش  
 ای ز شرط سوی محیط آورده است

آب آری سوی جسم بوج خیر  
 پیش ازین آب است بر آب بریز

باز از میخانه دل بونی شینند  
 دوستان زارفت و گراز دوستان  
 ای صیبا ای غنچه لب کوی عشق  
 ای همای سدره و طوبی نشین  
 ای بفرق عارفان کرده گذار  
 روی بوی کوی اسباب کریم

آن شیند ستم کنی از صاحب حال  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان

در میان کوی از غنچه لب  
 نیت صاحب همی از غنچه لب  
 به قدم عباس را بعد از حسین  
 در هواداری آن شاه است  
 جلد را کلدت بود او را دوست  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان

آن قوی پشت خدا پنهان از او  
 موسی توحید را تا روح محمد  
 طالبان راه حق را بدو میل  
 بد بعشاق حسینی میش رو  
 میگرشی از شرط توحید آب  
 عاشق از او آب کار از او  
 روز عاشورا چشم پر ز خون  
 شد بسوی تشنگان ره سپر  
 بس نمر و بارید بروی تبریز  
 اشک چندان ریخت بودی چشم شک  
 تا قیامت تشنگانان ثوب  
 بر زمین آب معشق پاک ریخت

تبر باران بلاراشد سپر  
 شک شد بر حالت او اشک  
 تا که چشم مشک خالی شد ز شک  
 میخوردند از رخ آن مشک آب  
 وز نقین بر سر آن خاک ریخت

به پیش را دست از مستی نشانند  
 جز حسین اندر میان چنبری مانند

باز درم راحت در کجی بهیم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم

باز درم راحت در کجی بهیم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم  
 مستعد عنوانی از شادی و غم

در میان کوی از غنچه لب  
 نیت صاحب همی از غنچه لب  
 به قدم عباس را بعد از حسین  
 در هواداری آن شاه است  
 جلد را کلدت بود او را دوست  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان

آن شیند ستم کنی از صاحب حال  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان

آن شیند ستم کنی از صاحب حال  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان  
 که در روی از در وقت توان

مصلحت با یکدیگر در میان خود  
 در وقتی که در میان خود  
 عارفان با یکدیگر در میان خود  
 در وقتی که در میان خود  
 عارفان با یکدیگر در میان خود

کی خضاب و ستان باشد صورت این صد آمد چو قاسم را بکوش خاست از جاده هر دو ستم تلبش راه رو را پای از ریشار ماند کفتار پیش من ای بدر دجا نوع و سوس خویش را بوسید چه ز آتش آتش چنان پاک کرد	دست عاشق را ز خون باد خضاب شدر غیرت و ز غیر در خوش دست حسرت زو بد امان دوش دل ز هر سهر ای دست از کار ماند چون برقی سیمت و دیگر کجا خوش در آغوشش کشید از روی مهر بعد از آن آستین را چاک کرد
---	--

گفت در فردوس سخن کردیم دو  
 مر مرا با این نشان آنجا بگو

بچه میدالی تو به صاحب یقین آستین و بهم او را خرق کرد التیام از خسر ق و در خرق یعنی اگر شو که ما پانجه ایم فارغ آمد ذات ما از خرد کی باجی انکورا ما را سالک است	صیتا نیجا خسر ق آستین حق و باطل را بر او خسر ق کرد فرقنا از خسر ق و تا فرقت تا ابد ما تا زه ایم و زنده ایم میت ما را کند کی و مرد کی عیرا هر چه چیزی ما کلمات
---	--

بازم اندر قدم در کیش  
 ز رفتن کردی ای نیکو  
 چو مفضل را حجاب می شود  
 ساقی ای منظور جان فروزین  
 ای تو آن بی نصیبی جان فروزین  
 خوش باشی با بی نشان از آن کس  
 تا که در کشتاد جان بازان کس  
 و دریل با خانه برادران  
 آن کس

بیک در موشی بود جان  
 در وقتی که در میان خود  
 عارفان با یکدیگر در میان خود  
 در وقتی که در میان خود  
 عارفان با یکدیگر در میان خود

فرا اندر کوش او شتر  
 فیض با بی نصیب شدن کوش  
 وقتند او دید خرد شدن کوش  
 بخت شکاری طی جات  
 آستین نشان بگر حکمت

بهر نام غایت و شکی نیست  
 کما سبب برادر و وقت غایت  
 در بر سر کس کام سخن می  
 قضی که بر سبب برادر و وقت غایت

ان برقت موجود لوح و قلم بر بردف بر مراد خودشانند کرد ایشا آنچه کرد آورده بود چشم پوشید از همه آزادگان از غشلق پرده و دیگر نماند اجتهادی داشت از اندیشه تا کسب با رخ افسر و خسته ماه رویش کرد و از غیرت غرق بر رخ ایشان کرده زلف بر کرد ز کفش مرصفت در غار نکویی آمد وقت او از ره بهشتاب کی پدر جان بسمان بشد بار هر یک از اجباب هر خوش و خصوم کام زن در سایه طولی مهر فاسم و عبادت و جاسوسان	وان بجا بازی ز جان بازان علم کرد هستی را بجای بر فشانند سخت هر چه آن آرزو را پرده بود از برادر و برادر زادگان سدر ای جبر علی کبر نماند گان کی را این سر بر و ارد پیش خرمن آزادگان را سوخته بچه ششم صدم بر گل و ق لاله را پوشیده از سنبل زره سوده مشک تر بگلرک طرغ بچه فضل اشک بر دامن باب ماند بار اشتهاده اندر رکند در طرب همچان سر نفسین جو جام زن با یار کردی چه آستین نشان در غیب دو گو
--	---

عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت  
 عالم در عالم غایت

دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات

کن تنال البرستی تنفوه  
منبت اندر بزم آن والا کار  
هر چه غیر از دست سدره من  
جان رهین دل اسپر چهرت  
آن جبابه پیشین دور کنی  
بعد از آن تماکتون کوید او  
از تو بهتر کوهسری بهر شار  
آن هست غیرت من بت شکن  
مانع راه محبت صبرست  
من تو هستم در حقیقت تومی

چون ترا او خواهد از من رو نما  
رو نما شو جان او رو نما

خوش باشد از تو شمشیر ختن  
مهر پیش آور تا کن مختصرا  
بر قاتیش کرم بقیاری قدم  
شده داری حیای تیر منبت  
کر که قصد بستن جزو و کلت  
در سر صید سپید است سیاه  
تیر قهری بر دل دشمن بزنی  
از فاصصو و ما عین بجاست

بلکه خوش باشد سپر اند ختن  
طاقت قهر تو نبود دهر سر را  
از وجودش اندر آری در عدم  
پیش بروی بخت شمشیر حسیت  
تا و مونی بس بود زان کاکلت  
آن ترا کافی بیک تیر نگاه  
تیر قهری که بود بر من بزنی  
میل آن رخسار و شوق آن لقا

دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات

خود به پدید سپید سلطان ار غلظت  
چون در کوه دست ز بر باغبان  
مخ زین شمشیر زو او بریدن سوسه  
که در مین از زین سوسه  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات

رو سپر پاش و شمشیری کمن  
بازویت را ز نجو کشتن شرطت  
بوسه زن بر خنجر خنجر گشان  
پس بر وقت آن غیرت خود شید و ما  
باز میگرد از تر یا تا ترس  
ست کشت از ضربت تیغ و دنان  
عشق آمد محفل از و پامال شد  
وقت آن شد که حقیقت هم زند  
پرده از روی هرات کند  
باز عقل آمد ز بانس را کرش

در بند در و بهان شیری کمن  
باقضا هم بچه کشتن شرطت  
تیر کا بید کبر و در چپ و نشان  
همچو نور از چشم جان از جسم شاه  
هر سر سپکان بروی او  
بچو در بچها کرده و او از کف عنان  
آن نصیحت کولسانش لال شد  
شعله بر جان بنی آدم زند  
جمله عشاق را رسوا کند  
پیر منجواران عنانش را کرش

رو بدر یا کرد و دیگر آب جو  
زمی پدر شد آب کوی او آججو

وقتی از داندازه کردم سوال  
با همه سعی که در رفتن نمود  
ایکے میگویند بود از بجز آب  
که مرا که کن ای دانا می حال  
رجبت اکبر زمینان ز چه بود  
شوق آب آورد او را سوی باب

دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات  
دستی اندر دست درونی در صفات

۲۱  
باده خوار از شناسای مزاج  
مجلسی گزانت مانند بهشت  
داند در تریب و قافونی بهشت  
جمع دردی کمتر و بیشتر هم  
بخط سانی نهاده سر هم  
بخط سانی نهاده سر هم  
بخط سانی نهاده سر هم  
بخط سانی نهاده سر هم  
بخط سانی نهاده سر هم  
بخط سانی نهاده سر هم

توان بهای کوهر پاش را کرد  
 اندک اندک فاش کرد  
 بیجان بر دامن زلفش کرد  
 لیک خونش بر دامن زلفش کرد  
 طایر صحرای او از زلفش کرد  
 تازان بر دامن زلفش کرد  
 اینک از مجلس پادشاهی بیگانه  
 تازان بهای کوهر پاش را کرد  
 اندک اندک فاش کرد  
 بیجان بر دامن زلفش کرد  
 لیک خونش بر دامن زلفش کرد  
 طایر صحرای او از زلفش کرد  
 تازان بر دامن زلفش کرد



در یکی زمان معسر بد خو شدی  
 از طریق عقل بهشتی با برون  
 لاجرم صد گونه شرم و انفصال  
 جمله را بودی از انداز الامان  
 کس نیاوردی بر آوردن نفس  
 لاجرم فعالها سے مایرید  
 همت خود بدر قدر پیش کنند  
 کند اگر مانند بد پرشش شوند  
 ساقی بزم حقیقت بین تو باز  
 اکبر آمد لعشش کو بیان ز راه  
 کی پدر جان از عطش آفرده ام  
 این عطش ز فراست عارف و ا  
 دید شاهدین که سلطان است  
 عشق پاکش را بنای سرگشتی است  
 شورش صهبای عشق در سر است  
 از سرستی پریشان گو شدی  
 بهر بی کردی ز منی با جسمون  
 ساقی آن بزم رکشتی و بال  
 تا بر منزل رسانیدن ضمان  
 دست آنجا دست ساقی بود و با  
 سخطه خافسل نمائند از مرید  
 خطره گرفت که کاهش کنند  
 تند اگر مانند غنا نیرشش شوند  
 کی کم است از ساقی بزم مجاز  
 از میان زرمکه تا پیش شاه  
 می ندانم زنده ام یا مرده ام  
 سرخاستن عشقش گاشفت  
 اکبر خود را که بریزد خند است  
 آب و خاکش را هوای آشی است  
 مستیس از دیگران آفرود تر است

هر که اسرار حق آموختند  
 مهر کردند و دانش خود

دیگر مژدی باب کلاسیک

گاه میداداری این حال  
 نوبت باور کاب آوردت  
 اسب عشرت را سواری کردت  
 شکست دل ساقی از روی صواب  
 زین می عشرت را برین کاب  
 سران برت سبک سازم خان  
 روی در میدان این دفتر  
 سوزن بر سلف ابله قین  
 بر کوه جیم آن شه و نیاودین  
 قهری را در آرزایان شایسته  
 برادران خاخرش محو کرد  
 پاناد

فکر کن ایضا  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب  
 در آن که در این کتاب

پانها و از روی جهت در کاب	کرد با اسب از سر شفقت خطا
کای سبک پر زود بخاج تیرنگ	کرد غفلت سر بر چشم ملک
ای سادوی جلوه قدسی خرام	ای ز مبدر تا معاوت نیم کام
ای بصورت کرده طی آب گل	وی مجسبی پویات در جان دل
ای بر قمار از قمار تیز تر	وز براق عقل چاکب خیز تر
رو بکوی دوست منباج منت	دیده و اکثرت معراج منت
بدیش معراج آن کیتی فروز	ای عجب معراج من باشد بروز
تو براق آسان چسبای من	روز عاشورا شب اسرای من
پس حقوفا کرمت بردمت است	ای سمت نازم زمان جهت است
کز میان دشمنم آری برون	رو بکوی دوست کردی زهنون
پس بجالاکى مشت زین نشت	این بگفت و بردسوی تبع دست
ای شمع زود انقار دل شکاف	مدتی شد تا که ماندی در خلاف
انقدر در جای خود کردی درنگ	تا گرفت آینه اسلام زنگ
گان ثانای جوهر خاکستری	زنگ این آینه میباید بری
من کنم زنگ از تو پاک ای تانک	کن تو این آینه را از زنگ پاک

ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب

این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب  
 این کتاب

میرند با مخالف ساز را	میدر اندر پرده مهمل راز را
صبر و طاقت را گریان میدرد	بچه اندر جانان میسپرد
گر کنم معش فروغ تر میکند	هر زمان همنگامه سر میکند
من از و کوشش از زبان از من گرفت	اندرین مطلب عثمان از من گرفت
کاینقدر در پرده مطلب تا بچند	میکند مستی با و از بلند
دیگر اینجا زینب اللهی شدم	سر خوش از صهبای کاهی شدم
پند چچاصل مده دیوانه را	مدعی گویم کن این افسانه را
کار دیوانه پریشان گفتن است	کار عاقل را ز بهنقن است
مشت بر سندان کار طاقت	خشت بر در یازدن بجاصل است
همه بری صعب است دیوانگان	لیکن اندر مشرب فرز انگان
تا زود جویم اصل و فرع را	همه بری بعقل صاحب شرح را
صاحب آن خواه مرد و خواه زن	همتی باید قدم در راه زن
خانه پر و از حجاب چه زن چه مرد	غیرتی باید بمقتدره نورد
شرط راه آمد نمودن قطع راه	
بر سر هر چه محبسه کلاه	

ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب  
 ای زبانی از این کتاب

عین زینب دیدن حسین را  
 کس با عین دیدن حسین را  
 طغیانت جان زینب را  
 در سر پای من گریه  
 غیب بین کردید با من  
 خواند بویخ و خفا  
 دید تابی در خود و پنداشت

تا به نیم از سر صدق و صواب  
 کشت زینب در جواب آتش را  
 عشق ما از یک شمه زاده ایم  
 تربیت بوده است بر یکدوشان  
 تا کنیم این راه راستانه طی  
 هر دو در انجام طاعت کاملیم  
 تو شهادت هستی ای بطرسول  
 من اسیر را بجان کردم قبول

خود نمائی کن که طاق طاق شد  
 حالتی زمین برای سیرت  
 شرحی ای صدر جهان این سینه را  
 حکمی ای دارای حسن آئینه را  
 قابل اسرار دیدن سینه را  
 نکت هستی مندم کیماره کرد  
 معنی اندر لوح صورت نقش  
 جان بخلی ترا مشتاق شد  
 خود نمائی کن در اینجا غیر نیست  
 متجدد جلوه آن سینه را  
 پرده پندار او را پاره کرد  
 آنچه از جان غناست اندر دل

کرده خود را در بیابان  
 از تنهایی بی تاب  
 در حضور دست ای بابی  
 در حضور دست ای بابی  
 زینب را در بیابان  
 از تنهایی بی تاب  
 در حضور دست ای بابی  
 در حضور دست ای بابی

کشتا بخا چه کشتی ز راه  
 است بیماری مرا خیمه گاه  
 جان نگران من بسا راه  
 دل نگرانی مرا خیمه گاه  
 کشتا بخا چه کشتی ز راه  
 است بیماری مرا خیمه گاه  
 جان نگران من بسا راه  
 دل نگرانی مرا خیمه گاه

ز کلابی شهوار حق پرست  
 شد ساره بر زمین از پند او  
 پس در خوشش نشاند و  
 گشکو گردند با هم متصل  
 پای خالی کن که زینب شد زود  
 بر سر زانو سر با نو کف او  
 دست بدول در دوش بد  
 این بان و آن بان از راه دل  
 دیگر اینجا گفت که راه نیست  
 پرده کفند ندو کس گاه نیست

باز دل را نوبت بیماری است  
 جستجویی از گرفتاران کنیند  
 عاشقی پیداست از زاری دل  
 پای با فرقتش گرفتار تب است  
 ز ناکش از صفای سودا زرد شد  
 چشم بیمار آن گستان فریاد است  
 هر که را اینجا ولی بیمار است  
 میدید یاد از زمانی کان امام  
 خواهرش را بر سر زانو نشاند  
 ای پرستاران زمان باری است  
 پرستی از حال بیمار کنیند  
 مینت بیماری چو بیماری دل  
 سرگران از ذکر یارب یا است  
 پای تا سر مستلای درد شد  
 اندرین جا روی صحبت با شما  
 با خبر زان ناله های زار است  
 سرور وین مقتدای خاص و عام  
 پس کلاب را شک بر دوش نشاند

جان نگرانی مرا خیمه گاه  
 جان نگرانی مرا خیمه گاه  
 جان نگرانی مرا خیمه گاه  
 جان نگرانی مرا خیمه گاه  
 جان نگرانی مرا خیمه گاه  
 جان نگرانی مرا خیمه گاه

درد از آن رخساره کرد و خاک کن  
 با تقدیر گشت بند دوش  
 که بود پیوست با دوش  
 در دعت اندر دوش  
 آنچه بود لوح ضمیرت جلوه کرد  
 جلوه کرد لوح ضمیرت جلوه کرد  
 جلوه کرد لوح ضمیرت جلوه کرد  
 جلوه کرد لوح ضمیرت جلوه کرد

از زلف نایاب کوشش  
 این درایت است که در کمال است  
 این درایت است که در کمال است  
 این درایت است که در کمال است  
 این درایت است که در کمال است  
 این درایت است که در کمال است



باز وقت با آب گرم و کدو انداخته و کرم را  
 از طب نژودمانی نوزاد را  
 ای ۹۶ یاف از آن هوا می نوزادند  
 شکسته در زردی آن نوزاد  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 یعنی میدارد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند

من کیم خورشید و او کی آفتاب واسطه اندر میان ما توفی عین هم هستیم مانی کم و کاست قطب باید کردش فلاك را چشم بر میدان بکارای بوشند کن چشمان محیی اموات را پس و دواع خواهر عمیده کرد ذو ابجاح عفتش اندر زیر آن گر بطاهر کام زن در فرش بود در زمین ار چند بودی ره نورد	و میان نیاری او شد حجاب بزم وحدت را منسکیند دوتی در حقیقت اسطه هم عین است محوری باید سکون خاک را چون من نشادم تو اورا کن بلند ده قیام آن قایم بالذات را شده ان و خون و ان زودیده کرد در روش کامی بدل کامی بجان لیک در باطن روان در عرش بود لیک سر به چشم کرد پیش کرد
--	---

و اد جولان و سخن کوتاه شد  
 دوست را وارد بقر با نگاه شد

بازم اندر محمد دل طفل حبیبون ما در طبع ماز روی ذوق جمله اطفال قلوب از بساط	دست از قداقمی آر دبرون خوش در آرد شیر در پستان شوق وقت شد کاین دبرون از قحاط
--	--

انقضای دید خود اندکی  
 در دل حق یقین اندکی  
 کاین کسالت بعد حالت از خود  
 حالت کل کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود  
 غنا از کسبت از خود  
 این روی کسبت از خود  
 با قنای کسبت از خود  
 چون قنای کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود

باز وقت با آب گرم و کدو انداخته و کرم را  
 از طب نژودمانی نوزاد را  
 ای ۹۶ یاف از آن هوا می نوزادند  
 شکسته در زردی آن نوزاد  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 یعنی میدارد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند

دختر فاطمی شد با کبار  
 شد برون با کسبت بر خفته  
 مایه از جرد و از کل با چشم  
 رقص نغان از نشاط با فن  
 قبط از کسبت بر خفته  
 انقضای دید خود اندکی  
 در دل حق یقین اندکی  
 کاین کسالت بعد حالت از خود  
 حالت کل کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود  
 غنا از کسبت از خود  
 این روی کسبت از خود  
 با قنای کسبت از خود  
 چون قنای کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود

این کرم از زردی عموهای تابان  
 ای با کرم زردی زردی تابان  
 این کرم از زردی عموهای تابان  
 ای با کرم زردی زردی تابان  
 این کرم از زردی عموهای تابان  
 ای با کرم زردی زردی تابان

دره استاج کرامی کو هران ارفع المقدار من کل الریش کرمی آتش هوای خاک ازو کو دکی در دامن هوش نجوا مایه ایجا دگر بر مایه و چه طفلی مملکت اورا طفیل کشته ارشاد از ره صدق و صفا شده خلد از رخ زینده اش اشرف او لا و اوم را سپر از علی کسب بصورت صغیرت ظواهر از تشکی قیاب بود یافت کاند بزم آن سلطان باز خوش ره آوردی بداندر گاه بود کی شه این کو هر باستقاسی لطف بر این کو هر نمایاب کن	آن سبکت در وزن در محبت کن ایضع این ایضع این ایضع آب کار اجسم و افلاک ازو سه ولد با چار مام و هفت باب کرده هوش طفل دین او ایکی دست بکسر کاینات اورا بدیل زیر و امان و ولایش او لیا ایکی کو ترشگر خنده اش لیکن اندر رتبه آدم را پدر لیک در محسنی علی کبراست باطنا سر چشمه هرات بود مینت لایق تر ازین کو هر نیاز بر سر و تش میشی شاه برو خوشش آتش ز خاک کپای مست از قبول حضرتش سیراب کن
---	--

باز وقت با آب گرم و کدو انداخته و کرم را  
 از طب نژودمانی نوزاد را  
 ای ۹۶ یاف از آن هوا می نوزادند  
 شکسته در زردی آن نوزاد  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 یعنی میدارد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند  
 بگذرد از سستی دل کشند

ساقی ای قزبان چشم مست تو  
 خندیم پیشان بر دست تو  
 در کنگر آن لب عسرت را بجا  
 پیش ازین چند بار نشسته کام  
 مایه از جرد و از کل با چشم  
 رقص نغان از نشاط با فن  
 قبط از کسبت بر خفته  
 انقضای دید خود اندکی  
 در دل حق یقین اندکی  
 کاین کسالت بعد حالت از خود  
 حالت کل کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود  
 غنا از کسبت از خود  
 این روی کسبت از خود  
 با قنای کسبت از خود  
 چون قنای کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود

ساقی ای قزبان چشم مست تو  
 خندیم پیشان بر دست تو  
 در کنگر آن لب عسرت را بجا  
 پیش ازین چند بار نشسته کام  
 مایه از جرد و از کل با چشم  
 رقص نغان از نشاط با فن  
 قبط از کسبت بر خفته  
 انقضای دید خود اندکی  
 در دل حق یقین اندکی  
 کاین کسالت بعد حالت از خود  
 حالت کل کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود  
 غنا از کسبت از خود  
 این روی کسبت از خود  
 با قنای کسبت از خود  
 چون قنای کسبت از خود  
 کویا این کسبت از خود



بگشاید از آن که در این کتاب  
 در بیان روح الامین باره بود  
 در این کتاب در بیان روح الامین باره بود  
 در این کتاب در بیان روح الامین باره بود

محو نامت حق همه در ذات او کشف ای سرخیل مستان اسلام از سلامت دیدگان باز کرد کفش ای ل داده بر کویستی کشف ای سالار دین عظم منم آید هم تا ترایاری کتم با تبسم لعل شیرین کرد باز چون نباشد پیر عشقت راهبر خود تو پنداری در اندیشه بلا عاجزی از خانان آواره ام در سر عاشق هوای دیگر است مینماید خرد در کوه در دستم من ندانم دوست کی دشمن گم ام اینک آن سرخیل خوبان حجاب با هم اندر پرده رازی داشتیم	حمله ذرات محو مات او مقتدای حق پرستان اسلام زیر لب آهسته ام آواز کرد اندرین جاز برای چیستی آنکه در پای تو باز دستم منم خون در اندیشه بلا جاری کنم کفش ای سرخوش صهبای مجاز کی ز حال عاشقان بای بی خبر مانده ام در چنگ دشمن مبتلا نیست بهر دفع دشمن چاره ام خاطر مردم بجای دیگر است پنجه راز دشمن وار دو دستم ای عجیب این راجه اسم از چه نام بود با من در سوال و در جواب کشف کوی رازی داشتیم
---	--

ای زاده آن نوازی  
 بچونی مان آتش اندرین  
 جان برقص از پیش از آن که  
 بنده با بسترین قانون  
 آتش اندرین چو کج قانون  
 راست کن در نوازی  
 تا که جان دیگر نوازی  
 تا که جان دیگر نوازی

مطرب مجموعه فضل خطاب  
 باغ وحدت رالب لعل تو است

ای نوازی آواره با قادی لغز  
 ۳۱

مغ جاز جایی در خاک  
 کوشش خاصان مستمع بر باز تو  
 جان پاکان کوشش بر آواز تو  
 عارفان حق ستور چون سرو  
 نغمه وحدت رساننده کوی

غیر از او با نغمه ز صواب  
 غمیز زین روح سواد جواب  
 نینجا بر قتل او شد آفتاب  
 نیز بر قضا و قدر اشراقه

سازد آنکه مستمع رازان نوا آن زمان کان شاه بر جای است پر نمود آفاق راز او ای حق گفتن کای دشمنان خاکلی کوشش بر آن نغمه مورد کینند کی رسدی آشنائی با سروش کوشش میخواهد ندای آشنا نو شام من شاترسان میش من خدا چهرم شام بیس چهر رحمت من در شل همچون هاست چونم چون نغمی کافر مایه تان غیر کافر کس من محروم نیست موش کورید و من آن تان بنده نو من همه حق و شما باطل همه من خدا و ند و شما شیطان پرست	از نوا می شه بدشت فی نوا با نوا می خطبه بر فی بختی داد شد نوا می حق لبند از نوا می حق آشنایم من چهر اسکا نغمی پنبه راز کوشش خود سرو کینند این نوا می آشنائیان کوشش آشنا داند صدای آشنا خوش شام من شما غافل ز خوش من همه محروم شما غافل ز محصر سایه اش کسره بر فرق است میکند محروم از این سایه تان از هما محروم غیر از بوم نیست خوشش راز نور کرد و سید دو از حلی من شده عاقل همه من ز رحمان و شما ز اهل بیست
--	---

مهر اسرار ما ز بار  
 در دست زانای پند  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم

تشیخ الاشواق  
 در بیان صفات ارباب عشق  
 در بیان صفات ارباب عشق  
 در بیان صفات ارباب عشق

مهر اسرار ما ز بار  
 در دست زانای پند  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم  
 در هیبت من هر چه دارم میدهم

از این سخن که در این کتاب  
 از این سخن که در این کتاب  
 از این سخن که در این کتاب  
 از این سخن که در این کتاب

کر چه تو محرم صاحب خان  
 آنکه از پیش سلام آورده  
 بچجا سبک هم آخوش منت  
 از میان رفتن منی و آن تونی  
 که تو هم بیرون روی اولی ترا  
 جبر نیلا رفت ز اینجا نخواست  
 رنجش طبع مرا میل مشو  
 از سر زین بر زمین آمد فراز  
 با وضوی اذ دل و جان شست  
 کشته بر کل ساجدی تمامه اش  
 بر فقیه آن رکوع و آن سجود  
 چسبیم از آن قعود و آن قیام  
 و آن سپاه ظلم و آن خراب جور  
 تیر بر بالای سیر پدید رنج  
 قصه کوه شمردی بچوشن رسید

دانشجویان را که در این کتاب  
 دانشجویان را که در این کتاب  
 دانشجویان را که در این کتاب  
 دانشجویان را که در این کتاب

فول شکر وقت که با بخت  
 فول شکر وقت که با بخت  
 فول شکر وقت که با بخت  
 فول شکر وقت که با بخت

چونکه از سر را بکنیم بار شد	نام او کفایته الاسرار شد
بپرده بود جمال جمیل غرور جل	بجویش خاست کند جلوه مصحح ازل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید	علی شد آنی که خیر الکلام قل بود
من از مفضل این بخت محلی کشم	تو صد حدیث مفضل بخوان بن گل
بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد	بید خود را بی ضد و ضد شبهه بدل
مقدس ازلی از حد احد و ثلث نفوس	متره ابدی از حد از عیوب و غل
آرامش ابدی مشهود گشت عشق بدیع	مطول است معانی پان آن طول
چگونه عشقی در نده تمام حجب	چگونه عشقی سوزنده جمیع مل
ببختجوی محل ساز بقراری کرد	که تا قرار بگیرد ولی ندید محل
یکی نبود که چون جان بکیر و دش بنگار	یکی نبود که چون جان کشد شغل
امانی شد و از بهر امتحان شد سخن	ز شا به ازلی کرد کار غرور جل
ز کانیات عالم گرفت تا جا جل	ز حکمت ز اعلی گرفته تا نخل
ز حدسیان تا ما بعرض لوح و قلم	ز ساکنان بین آبر و بخت و جل
بقدر بهت خود هر یکی بی گفتند	از آن متاع رب بودند اگر چه یک جل

ان فاضل در این کتاب  
 ان فاضل در این کتاب  
 ان فاضل در این کتاب  
 ان فاضل در این کتاب

۳۴  
 همان کسان که بدو امانی شدند  
 همان کسان که بدو امانی شدند  
 همان کسان که بدو امانی شدند  
 همان کسان که بدو امانی شدند

دوست را که گشت در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 جز ولایت و صدق بندت  
 که از مردم برسد با او ای  
 با او در مردم با او ای  
 از آن بینه باز در حق  
 در آن قضیه بارگان بسیار  
 الا که راه در دست و غول  
 بپوشش تا زینت زره بگردد  
 ز کلبه که در دهان پدید  
 ز کلبه که در دهان پدید  
 ز کلبه که در دهان پدید  
 ز کلبه که در دهان پدید

چو عشق خمیه زنده عطر اچه جاده و خط بلا کیند ز ظل کران کران بارش اهل با دوروی از سخن بگرداندی جهان نیه و عشق عاشق است یکی یکیت نقطه و در لوح حسن التعمیم یکیت مثل در سخن این حاجی کاخ یکیت نور و فروزان از دست قید یکیت اسم و مجموع او لیا مشهور یکی نمال از او در میان هزار اثر یکیت شخص و ملبس بعد هزار لباس همه در آینه مرتضی نموده جمال جمال شاهد معنی چو جلو ما بخشد درت بدیده کس نیست باز پرس سئل برن بر این شوریدگان حق دستی ز مکر آینه مصقول دیده ما پنهان	چو با دوروی کند نشسته راجه قدر و گل که مست گشته و کف لب آوریده گل سبک طول سخن به بود طول مل سپان آن نموده بگونه از احوال از او بجلوه خطوط و نقوش این جدول به طرف کندی میفرود ازین مثل یکیت نار و دشان اوست بر مثل یکیت محی و مجموع اینها مثل یکی خال از او در جهان بهتر مثل یکیت بار و محلی بعد هزار خلل نور و در او کین ز آینه بجوی اول تو هم بر آینه آینه را نامصیقل ز ما و میان کس فی رضا جان سئل که حل شود تو هر مشکلی است لائل از آن سبای شد این اختلاف جنت اول
---	--

بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی

جز ولایت و صدق بندت  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی  
 کجایات که گفتند در جواب بی

دوست کار گشتند نیند و دستیار و جو بصورتند و لیکن بعضی اند یکی بگو کجقه طاعت در مدینه علم چو در کشته شده اند که بشهر یابی راه نمی کنند ولی قصه چون کلاب گل زمانه که چه سر استبدال من دارم که فهم آنکه شود در زمانه منکر نور چه آفتاب فروزان مشرق کرد طلوع بود و مجال کران بود با فسر و سر خدیو این ایوب بن که چرخ برین نیم تربیت او بود که در مه و سال شراب تقویت او بود که در شب و روز چو بندگی طلبید از فلک و دست قبول کند هر روز یا قوتی او عالمی کن دو گو کند فروزنده لیک خدیو فریق میان عالم بر جیبی است بار علی	از نیند دوست معنی دستگاه لم زنی بیستان و که باشد و سپی از خوبی گشته در خیبر باروان علی بی بی مینی راه با ولای ولی سو بصدق در نا کن طهبت جعلی چگونه غیرت حق تن و دبد قیدی عیان دل سوی طلعت کشاید ز علی شود چه عاید خفاش غیر منفعلی چراغ طلعت حق با کمال شتعلی بر پیشین خورشید و دوشه عملی کند باغ کسی عقری کسی حملی کند بکام کسی منطلی کسی عملی بسینه زد که کک احکم و طاعت لی چه مایه مشرق که از صلی است عالمی میان عالم بر جیبی است بار علی
---	---

بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی  
 بزرگ مایه کجا و کار زاری  
 ز نور پاک جمال محبت علی

عقل که در باطنی است ازین علم که در بیرون است  
 دل که در باطنی است ازین علم که در بیرون است  
 عقل که در باطنی است ازین علم که در بیرون است  
 دل که در باطنی است ازین علم که در بیرون است

بی درو با مندا تا آسمان آرد دست لب خوش آفتابیدشان مهر مویرا شیر زوان او را امکان خدیوین علی باید بخش که مهر و نباشد ای پدر شخص قدرش تمام عالم کون و فساد دوش در معراج صفتش براتی خجرا خوش میراندم تجلی که جبریل خرد تایمان مکن واجب در بایتی عشق کشار فرخ من شین بر خرام حاجب بهم کریان سکرانی کرفت چرخ این ده هر جاد است دست لطفی عشق کشای که انجان بک سر لب بند از پس این پرده است او مکر نماید برون زان زمان جیرتیم کاین عجایب بظهور مکن در لامکان جلیت کردن عباد	بر شمال حاجباشان جای بر در آستن خطه غافل و ذکر نام حیدر در آستن که وجود اوست غیر از غایت فردا اعتقاد اول بنیای کی ما در آستن سخت است نکاست از جای مهر در آستن کش بود پویه نیک از نام صخر در آستن ماند اندر نیم راه با آن صخر در آستن واجب مد فلک جبرست با لنگر در آستن تا کی آخر حشرت این کند و چو در آستن گفت ستاخانه شیوان در بر اندر در آستن لیک بالار نشاید باز ایدر در آستن من توانم از میان این پرده را بردار خواست چون سفره شکرک با سپردن تا کی آخر حشرت این پاک مظهر در آستن واجب در خاکدان کهر است با در آستن
--	--

من بگویم خدایان کیست که در آرد  
 من بگویم خدایان کیست که در آرد  
 من بگویم خدایان کیست که در آرد  
 من بگویم خدایان کیست که در آرد

کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه

نوح رشتی کج در آب قابودی هنوز کرنه او را بودی از لطف تو لنگر در آستن طبع من از ریشش دست آرد شعر لغز زانکه عجز از بار است کوه در آستن	میدهی ساغر میا و آن لب میگون مرا مدعی بپوسته که دید عیب غافل گریخت در درون خلوت عشق آن زیبا جمال صد هزار فنون کج برش کردم و رانم چشم او آمد با دم هموشیما را بیستی چشم پارس خدین کرد دست چهارم گشت در بهای بوسه عقل دل و نیم کرفت مر مراد یون خود کرد دست میدارین شاه عمرانی علی آن کاحد مرسل مدام بجو قارون بود و لطف او عالم بر چون ششم پیرامون بهر خوانان او بهر مدح حضرتش همان ز شعر ابدار	ساقی اشب میخی تا کی ساغر خون مرا چهره لیلی نمود از دیده همچون مرا در نیامد تا مکر دار خوشترین هر دم مرا تا که رام خویش کرد او با کلام فزون مرا تا پذیرد در رستان شهنشند چون مرا چشم به بود تن آسانی را فاطمون مرا باز میسکوم که ندیم کرده مبخون مرا کالغفات خواجه نکند از کجس مدیون مرا کفتیش هستی اندر نمره مارون مرا که بچشم آید تمام دولت فارون مرا در دو تخم شستن نیار و پیرامون مرا چون صدف خاطر پراست از تو کون مرا
---	---	--

کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه

کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه

بیت شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست

که ای خلیفه من ازین خلیفه منصوب ازین زیاد منتهی آقا بر کجوف بسی است تحقیق نهفته در صدق بکیت هم ساز تو دیگران ممتاز بلند ساز تو ماید های بی آهو بساختید دین بنزار چهار شتر بر آن بر آمد و اسرار حق بودی شاست که من نبی شایم علی امام شاست تبارک است ازین تبارک شرافت آن که او نه حامی شرح نبی شدی بنیان که باز جستی مسجد کجا و در کجا که او ز روی صدر پرده باز مگر شی علی است آنکه عصا زد آب در یار علی است آنکه نشاندند پیش زرد علی است آنکه بطوفان شست در می	کوشش که در نصب خلیفه را بسکام ازین زیاد منتهی آقا بر کجوف در شگشا که زکل زک خشن غنبر فام بکیت محرم وار تو دیگران تمام دهند فرق سکت خاک رو باز فراق که تا بدید کند هر چه شد باو الامام بلند کرد علی را بدین بلند کلام زود نغمه که نغم اتنی نعم الامام مدام آب در آید بدیده او نام در او نه مادی دین خدا شدی کجاسام که فرق کردی مصحف کلام زنده کلام هنوز کعبه حق بدینتیه الاصنام شگاف از هم روز در میان یا کام علی است آنکه بانش سرود بر دو سلام معاشر از این هم غرق داد آرام
---	---

دو خط ماهی ای لغت شکر  
 در هر روزی که در می  
 که جای سوری در شکر است  
 است از شکر که در شکر است  
 است از شکر که در شکر است  
 است از شکر که در شکر است

بیت شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست

بزلص بجان بهاده دو صد نیک کئی سراغ کنی از دلم کئی از تن مراست یکین و آنم هلاک از خسار تو در خراش نازی من خرفت تو خوشش آنکه آئی محمود چشم تا قدیغ برای دلها زنجیر بسته از طره چنان تنازی بر من که شیر بر کجتر زرد و کوبه سر ملوک کئی مرا کلبه همی بنالی بر خود تباشش خسار کئی بکونی کولار را بدینان نک مرا بکونی که منضی بیا و بسپن کئی بکونی جامی شراب ناب پیار علی امیر عرب پادشاه کشور دین مردش ازین نغز ز کجا بر مان که او در روحی گاه جوع مان فقیر	بچشم قمان بهفت در صد جادو بجان خود که تو واقف ترستی از هر دو مراست یکدل آنم اسیران کیسو زمانه همچون نالم ز مویه همچون مو بنار پرده بر بخندد ز آنج نیکنو بقصد جانها چشمه کشیده از بارو چنان کبیری بر دل که باز بر تپو ز مشک و عنبر مشون کئی مرا مشکو همی تنازی بر من به پیش کیسو کئی بکونی کوشک را بدینان بو مرا بکونی که منسگری بکیر و بو کئی بکونی مدحی ز بو تراب بو که هست هم خم چو کان او فلک حق قوتش ازین خوبرو سبلی گو که او در سر دین روز فتح سر بعد
--	--

بیت شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست  
 بیست شکر در این انصاف بیست

در دستانهای ۶ صده زانان چه میروی  
 طوطی شاخ سدره ای از قزوین  
 در دینی خورشید کانی از قزوین  
 در دانی آنکه خورشید کانی از قزوین  
 ای نفس که بیدار بودی در قزوین  
 ای نفس که بیدار بودی در قزوین  
 ای نفس که بیدار بودی در قزوین

دایم یاد قامت آن سرو کتمری  
 مارا چو سید لرزد قلب صنوبری

آنکه قامت الفاسای آن نگار  
 بنهرام و تیر و کیوان در تبه کیشند  
 جامی بده که خاطر توحید زای من  
 طوطی فکرم ز در اری طرازها  
 بجشاید از نشاط سر ناهه مراد  
 سر بر ز نذر کاشن تحقیق من کجی  
 منگو نجاساری بی دست و پایتم  
 عشقم ز سدره صدره بالا کشید و مانده  
 خط ابجد روح الامین را کند دست  
 بی رهبری عشق بر چشمه مراد  
 هم آسمان تیغ عشق است بهمین  
 آنکه که عسرتش به با تر ز کلمات  
 کامی بر ایش کیشتم ره سپا

در آید عارفی در پیش سندی  
 عارفی که از کلمات کلمات  
 در آید عارفی در پیش سندی  
 عارفی که از کلمات کلمات

بسیار در چارچرخ عالم گرفت دل  
 با من بود چو در بستان فانی  
 از دهنم که شد به نمان  
 در دهنم که شد به نمان  
 در دهنم که شد به نمان

دارای دین که از پی بوسیدن درش قدرش بکفت مکان من نامناسب پیشی گرفته ذات شریفش بکفت هرگز نداشت صیقل شمشیرش از نبود تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم من کرده ام طلب بولایش مس وجود مدحش نوشته می شود تا بخیر اگر ای صاه تخت که در تبه حلق با ای جز پرده از رخ مدحت برانگشم آنکه اگر از تو که هر کس ترا ساخت مقصود حق بخلق شناسان تو بود کشتی نوح غرقه بدی که کردیش یوسف به من که مبتست زرد می از پر تو شارت برد و سلام تو آنجا که مهرت مستوجب غدا	صد بار پیش خور و سلیمان کنذری آن در بزرگوار می این از محترمی در هر جوان جوانتر با این معترمی آفتبه کند دین این منورست او را بود بدان شکر از مرتبت درمی ای مدعی سپا و سپس کیمیاگری اعضاء کنند کلکی اوداق ذوقی شتقی است ذات تربت مصدرا نسبت کرا این آن ندبندم کجادی از دل کینند نغره آنکه اکبری بر هر که داد خلقت خاص سپری عهون تو باد بانی و حفظ تو لنگری کز دست و شام من محسب برادر آزر بود آزر نتمو و آزر می دوزخ کند بهشتی ز قوم کوشری
--	--

در آید عارفی در پیش سندی  
 عارفی که از کلمات کلمات  
 در آید عارفی در پیش سندی  
 عارفی که از کلمات کلمات





خداوندان بیگانه را خداوند  
 آید از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت

برش ز یور قبا سلوی خان بیج و سنان کبر و کج اجل خوا سپه در نوک سنانش جونی خیزد نو از بند بندش دل یک پشه شیر ز بسیند زده داغ هلال از نعل کیران زیم تیغ او چون شاخ آهو کل افعی شود هر حلقه بر تن گذردارد که تیر او ز آهن نیام خجرا و مغز شیران که ابردست او در جود بارد رود زان موج کوه بریز تا	سرش در خور کلاه خسروی که جنگ و جلادت از دوش اهل کرده بر کرد بنانش بر سپند کوه اگر زخم پریش بود او را بجا رزم و کیند بر آن باره کرده ن کردن گره شیر فلک دارد بر ابرو چو لرزد ریح او از سنگ جوشن کجا از بر نیان آنگونه سوزن کندش حلقه خلق دلیران جهان این قدر سیم و زر ندارد نهد بخت اگر بر آب دریا
---	--

۴۵

بزمین

خداوندان بیگانه را خداوند  
 آید از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت

بزمین  
 بزمین  
 بزمین  
 بزمین  
 بزمین

بسم الله الرحمن الرحيم

سر این نامه نام آن خداوند خداوندی که بر جنبه جانم بدست قدرش موت حیات است بفضل وی مزاج مرگ داده دیدم سالکان را رنج و رخت بسکیسان لباس پیوسته	که از عشق آفریده عالمی چند بحر فی نظم این کون و مکانم کواه وحدت و محکمت است بهاران را نو او برگ داده کبرایان فراوان جاه و خرت شمان از نیت کیستی خدای
--	---

خداوندان بیگانه را خداوند  
 آید از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت

خداوندان بیگانه را خداوند  
 آید از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت  
 از آن که در قیامت

باید در تمام عالم فرزند  
باشد و در تمام عالم فرزند  
باشد و در تمام عالم فرزند  
باشد و در تمام عالم فرزند  
باشد و در تمام عالم فرزند

الهی روشم کن قلب تاریک	ز خویشم دور کن باخویشم نزدیک
ببینی بعضی هر چه پسندم	ببینم جز تو پس نعم المعینم

فی نعت الرسول ص

دلا بآر کنه با صد تمت	بنه بر استان شاه بطحا
محمد اسم اعظم منسج جود	که از اود هر دو جودی هست موجود
صفی و نوح و ابرهیم و موسی	ذبیح و حمت الله و مسیحا
رسولان خدای فرداود	ظفیل ذات او هستند یکسر
نبی الرحمه جسراود در دوز عالم	نباشد هست این دعوی سلم
دوازده زکیه کیتن داورس	جز او پیغمبر فریادرس
شی که فرط جاه و غرورفت	پشت انداختی مهر نبوت
ششم زاین خداوند خداجواست	نمیدانم چه باشد هر چه هست او است

فی منقبه امیر المؤمنین علی علیه السلام

ایمیری در لباس پارسی  
شبی در ای ملک کبریا  
بودی که از بندگان  
خداوند شایسته  
مردان عالم  
دوم در مبدان  
ولایت از دم او  
۴۷  
ایمیری در لباس پارسی  
شبی در ای ملک کبریا  
بودی که از بندگان  
خداوند شایسته  
مردان عالم  
دوم در مبدان  
ولایت از دم او

و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش  
و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش  
و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش

که شدت حس در پیوده کاری	همانا خاغل از دور شماری
نه استقراداری نه فرخت	نه آرام و نه آسایش نه راحت
نه خود بشناختی حق شناسی	نه بر پا داشتی حق سپاسی
ترا مقصود از این پنج و چندیست	بمن که معنی حب الوطن چیست
پایبانی چه میداند وطن را	خداوند ز آسایش سخن را
غرض از معرفت با فی دل من	سخن آلود این مشت گل من
خرد را پاک کشیدم اندر این کار	شکایت بردمش ز دل بناچار
که دل آتش گنجد در وجودم	همی سوزم هویدا نیست و دم
کمی خواهد وطن از هجر آرام	کمی شیدا شود بهر دلام
کمی بفریق عشق و عفت خواهد	کمی سر عیان و نقل خواهد
علاجی کن سر سودایم را	دل دیوانه همسر جا نیم را
نفس را چون نسیم صحگاهی	نمایان شد سپیدی آسپا

۴۸

و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش  
و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش  
و در او عقل و در اندیش  
سر ای بخار و گشته از خویش

تو ایست که دردی می بود بگریه  
 شد از نعل من از پیش از زدن غن  
 شد از لولت خود پیش از آن غن  
 بجای و کین شد پور نیانک  
 ز یاد او بادست بی در مقابل  
 ز دور او غمی در است مقابل

خود را در می کشد  
 برد او را با خلاق اور  
 و از خون زردان خنک  
 ز خنک سبزه ریش  
 قضا طرح شد طغیان  
 قدر سماردی بر فتنه  
 فلک تا بوده

بود عقل اولین مخلوق معبود  
 و گر خواهی شوی از عشق آگاه  
 زده بر عرش حق این عشق مطلق  
 بنای عقل را ویرانه کرده  
 اگر عشقی تعالم هست این است  
 نوای عشق اندر خاقین است  
 الا ای عشق بی پروای جانباز  
 غم جانباریت را بی کم و بیش  
 که فردا چون برافزای علم را  
 شود این قریب فتر براتم  
 دلا آغاز کن این است استاز  
 نوای من بجای غم بی کم و گاست

که از ایجاد عالم او است مقصود  
 مراد او از استانی هست جانگاه  
 ز خون خویشین نقش انما الحقی  
 فراز عرش بزدان خانه کرده  
 خطا کفرم که خود عشق آفرین است  
 کمین خاتم خاتم حسین است  
 که نبود لامکان جز تو شباز  
 رقم کردم ز خون من خویش  
 شفاعت کمر شوی جمع امم را  
 دبدار آتش و زخ بنجام تم  
 بنظم آور حدیث است استاز  
 باهنک حسینی زره راست

اغار در آسمان آردن  
 معاویه علیه السلام را  
 خلافت بزرگوار  
 پس پور ابو سفیان غار  
 پس پور ابو سفیان غار  
 پس پور ابو سفیان غار

دی میفرستش در زمین  
 نزلان سپهر تن ماند  
 و لید عتبه چون در آن زمزم را  
 بخود خواند مردوان  
 نختن خنجره بر بی نایب اندر کج  
 در آن کف مردانش که ای می  
 زمین بند بر کایت هست  
 خواهد کرد بهشت است  
 نباشد چاره جز قنن  
 ولیدش کف زان چو بود هم داد  
 که مرگ ما در نیزاد  
 شایسته است مهر از دیده پنهان

فلک آ بوده این بد ترا کار  
 بخون بت پرستان سکر  
 سر سرتان و فرزند رحمت  
 جز از پور معاویه ز نازاد  
 شو غره که کارم مکرو کین است  
 یکین از عمال ظلم و جور کینه  
 که در عهد معاوی بود عامل  
 بدوران بزدان کفر مطلق  
 نوشت از بجران مردود کافر  
 خصوص از سرور و سالار است  
 اگر کردت طاعت شاه وجود  
 و کرده از پیش بردار آن سر

که کین جوئی ز آل الله اطهار  
 کشی کفر ز اولاد پیمر  
 بریدی با هزاران پنج و حمت  
 که فرمودت سپهر خانه آباد  
 که سازنده تو خیر الما کین است  
 ولید عتبه بود اندر دینه  
 بعصر خویش کفری بود کامل  
 نشد مغزول آن پیکان از حق  
 ستان سعت انصار و مهاجر  
 حسین انشا بر نیان حمت  
 در کار ما را نباشد هیچ مقصود  
 که بودی زینت و شش پیمر

خواهد کرد بهشت است  
 نباشد چاره جز قنن  
 ولیدش کف زان چو بود هم داد  
 که مرگ ما در نیزاد  
 شایسته است مهر از دیده پنهان  
 رسول را و بی غای سلیمان  
 باطن را و بی کفر نبیند  
 روان شد بی آن زیاران  
 بی آن نظم و کیمیم  
 ولید آن سرور دین را خداداد  
 که کند

بمردن کشت کای فرزندان  
 و خوار کشت چون فرزندان  
 و خواهی کشت کای فرزندان  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او

جهان را حالتی از نو درگون	که شد از گردش این چرخ دارون
ابر سندی ز پیش حکمران شد	معاوی بست بر وزیر جهان شد
که پخت کیرم از مردم تمامی	مرا فرموده آن سلطان شامی
ستارم پخت از بهرش تجلیل	خصوصاً از نوای محمد و جمیل
شب است با زهنگام در تخت	شش فرمود کاید و وقت تخت
نمایان کرده از این چرخ پیروز	چو فردا آفتاب عالم افروز
سخن از هر دری با هم سراییم	یکی نو این سخن بر پا نمیشم
خلاف مر ترا باشد ستمکار	شود معلوم از کفشار و کردار
پذیرا گشت سلطان ز من در	ولید از شه چو بنشیند این سخن در
نفرمانی تو هرگز جز کونی	بکشتای نه صوابت آنچه کونی
قرار کار را بگذار فسر دا	برو بر جای خویش ای شاه و لا
شنید از شاه و زان میر بجست	چو این کشت شود مردان گشت

مردی ای غریب نیست  
 و لیدش کشت کای مردود کراه  
 و خودا که ای از احوال این شاه  
 و بنم که هر دنیا سر  
 و خوار کشت کای فرزندان  
 و کشت کای فرزندان  
 و کشت کای فرزندان

بمردن کشت کای فرزندان  
 و خوار کشت چون فرزندان  
 و خواهی کشت کای فرزندان  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او

وداع حضرت سید الشهداء علیه السلام با خاتم  
 انبیاء صلی الله علیه و آله

تساط افروز برم کامرانی	لباط انداز عشق جاودا
بهاء افزای عرش کبریائی	سریر آرای ملک رهنمائی
چو شد دستکش از جور زمانه	سوی بگاه رحمت شد شبانه
شد اندر روضه سلطان لولاک	زرد و هجر رخ میود بر خاک
یکی نوری در اندم گشت ساطع	سیان عقل و عشق فاداع
غرض ستری بود از رخسیدن نور	که امشب نبود دیدار دستور
برون آمد ز درگاه پیسبر	روان شد سوی خلوتگاه بدر
در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد	مشام جان هرا غنبرین شد
ندائی آمدش زان بر گرفته	که ای حرم رنسل را نور دیده
بیدار تو ای لدار فسر ز ند	شب روزم بجست آرزو مند

بمردن کشت کای فرزندان  
 و خوار کشت چون فرزندان  
 و خواهی کشت کای فرزندان  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او  
 که از آن بترسند و از او



که اینک پند من است  
که اینک پند من است  
که اینک پند من است  
که اینک پند من است  
که اینک پند من است  
که اینک پند من است

شما را بر قوم ایران  
شما را بر قوم ایران  
شما را بر قوم ایران  
شما را بر قوم ایران

فرود آر میش از اغرت و جاه نوشته دگیری از اسجاعت چه باشد که با مٹ گذاری صبا معساری کلزار کرده جهان کردیده ز استبرق مفتح شاور کرده سرو از ابر انار تو ای دیجان کلزار تو حید بدین منوال بود آن نامه با کل	نگون از بخش اندازیم در چاه نزاری نزد سلطان شاعت کنی بر شعیبا ش شهماری نخارستان چین با خار کرده فنا دزدوش دی تقی مرقع تو اگر گشته باغ از لطف دادار کن ما را از بوی خوش نویسد که دست تو دامن تو کل
<b>فرستادن امام زکریا کوار علیه السلام حضرت</b> <b>مسلم را بگوفان بگردد</b>	
محاسب چون حساب راه برداشت چو از حد شد کتاب قوم گمراه	دو الفارزه هزار افزون عدد داشت ز شعر کوفه سوی حجت الله

رسالت کتبت سلمه  
بار عشق چون بر ز شکون  
پیران روان شد سوی کوفه  
بست افزای عشق فرمان  
چو بر دست بزم زوان  
با نگاه رخسار شاد  
می رسوده از رخ سفر  
باید

بتابید اندر اینجا نور سرمد که روی مردم از سباط شیعه بگذا کرد آن شمع گشامد بیای هر کب او سر سپردند سرودندش که ای میر همنزد کشود آن نامه و آنچه بر سرودند ابر بوجلیان تمام حجت همایه وئی میان شعر افشاد چو این بشنید مسلم بی توانی حرامی زادگان شوری نمودند که باید ام سلطان را تمامی نوشته برید و سه زود	چو در شرب بجای سعدا احمد بظا هر شیعه و باطن شیعه همه پر دانه آن شمع گشامد غم دوری آن شه بر شهردند سجوان تا هر چه داری از خداوند که نان ای قوم او فوا بالعهود چو احمد کرد میر بامروت که اینک مسلم آمد بهر ارشاد ز خوف و شنید همتان ثانی پس از شوری پس کید کبر سرودند نوشته از بهر آن سلطان شام سوی آتش روان شد همچنان دو
--	--

چو آن نظر خوانان مردود دادار  
چشم انداز شاش شام شدار  
ورق برت شد مقصود اصل  
خرد را بی وقت زشت در سئل  
ز یاد با مارت عیب کوفه  
دوروزی خدی چون کندت از پنا  
عبدالله شد در کوفه  
ایری سبب بر شد الی غیر  
نماد از کینه داغی بود در  
که از بهبودی بر با هم بود در  
از اندام تمام صورت است تا سورا  
چو مهر از زردی کان کردی پیمان

تبت سلمه  
رسالت کتبت سلمه  
بار عشق چون بر ز شکون  
پیران روان شد سوی کوفه  
بست افزای عشق فرمان  
چو بر دست بزم زوان  
با نگاه رخسار شاد  
می رسوده از رخ سفر  
باید

شهبان سوی غراب عبادت  
دردان شد در ملک سعادت  
دفعه خانه پادشاه خدای  
سول عشق شد از پیروی  
مکن شد باران غلج بود نزد  
امانت دیدمانی رفت در بر

هر جامی که شندی بود سم شد	هر جامی که ستادی بود عم شد
بد آن مردود او را غلامی	سید روز شب چو پیکر فانی
عزازیش چو صدی بود در دام	پراز نخوی لی بد معقلش نام
بجا سوسی روان کردش نهانی	که جو یا کرد در همان ثانی
ز همان در همان دار خانه	خبر گرفت و کرد آنکشان
برفت دید و آمد نزد میرش	پان کرد آنچه بود اندر ضمیرش
سیه رو آتشی در وی پیوست	که از یک بقی و جان جهان جوش
تجی چند از عوانان د اطلب کرد	روانشان سوی آن بت الکر کرد
بگر و خند و شو و پرو جسد	پاوردند آن شیخ قیل
سرو چنی شکست آن نیزبان با	طلب می کرد از او میمان را
چو دید اسخا لرا آن میر کرم	یقینش شد که مجرم بود محرم
بدو گفت ایعدوی تب و المن	که جار الله داداده بدشمن

این طاعت پادشاه خدای  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی  
بسیار بود و در آن شب پادشاهی

بخت طوع آدم بی نجات  
غریب مصطفی سلم تو باش  
بخت آری نیاهی بخش ما را  
ز خود و ششود میکن مصطفی را  
بیا به یک آن را داد خواهی  
بند خجسته در آن شب نیاهی  
ز سلم چون شنید این کلمات  
جان ددل پذیرا گشت او را  
بد آن مستوره را بوری بد او  
بجاسته خفان بودی چو آذر  
بجاسته دل در باران بادش  
ببست رحم بر کجا و خوش  
ببست از خدمت بد و صدیخ

بچشم شکست پنهانی جهان شد	خداوند غریبان لا مکان شد
براهی رفت پنهانی ز مردم	که تا مگر هزاره کند کم
در کاشانه گرفت آرام	خدا خانه زنی بد طوعه اش نام
زنی همان نواز و با هنر بود	ز مردان جهان مردانه تر بود
ستاده بود بر در آن مه نو	که خورشیدش بر افکند بر تو
غریب کوف با چشم پرا حشر	بدان زن گفت کای فرخنده مادر
مرا سوز عیش بر بوده از تاب	رسان بر کام خشکم قطره آب
یکی چون قندج آب کو ارا	بدادش طوعه از روی تما
پس آنکه گفت با صد مهر بانی	باین زمان چونان که دان
شب است و کوفه پر آشوب و تپوش	روان شوسوی آسیا ایستگ خوش
برون انداخت از خویش از دل	بچشم نیستم در کوفه منزل
مرا این آشوب و کیرا کیر و غوغا	برای من نموده چرخ بر پا

بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست  
بجای بد و خست



چو در اندیشه است بر زبان  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار

چو روپوش سید ز این کز کون طلسم	بدر انداختن این کردون عکاس
برای مرده آن بد ذات خود سر	روان شد سوی سالار بد اختر
نمایان بود بر کردون ستاره	که شد از خانه بردار امانه
نهانی گفت آن پیمانگان دا	که دریا سپید کنج شایگان دا
چو این بشنید آن سالار سببش	ز خوشنودی یکنج در رحش
گروهی را ز کردان انجمن کرد	روانشان سوی خانه شیرزن کرد
بر آن پفرستان زشت خوشخوا	محمد پور اشعث کشت سالار
چو بشنید آن سوار دشت ناور	برون از خانه بانک باره و مرد
تن روشتر از خورشید روشن	نهشت اندر کوب چرخ جوشن
نهادی خود برفوق مبارک	چو برفوق نبه تاج تبارک
همان هندی پرند آبدارشش	که بود از شیر زردان یاد کارش
شده باشم نسب میر قایل	ببالای زره کردش حمایل

چو در اندیشه است بر زبان  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار

چو در اندیشه است بر زبان  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار

چو ایش داد سردار ستم گیش	که ای سالار بد خواه بد اندیش
کان کردی تو ای بد بخت طاعنی	که مکتب از رعیت کشته باغی
بود فرمانده مرکان جهانبان	بود آموزگارش شیرزدان
بود عم زاده سبط پیمبر	شرد از جهانی پر ز شکر
اگر ز این سپاهی بر تراشی	بپشت پامی و ناید خراشی
و کربار آن میر کفر بنیاد	گروهی را با بادش فرستاد
بهم سوستان جمع گشته	درستی یافت آن کار شگسته
هجوم آورد کفر ز هر کرانه	کبره کرد آن میر یکانه
امیر ماموشی با تیغ خونبار	فکندی خویش در دریای کار
یم تیغش چو طغیان بهار	همی شد موج زن زهر کناری
چو تیغش در پی فتح خان شد	دعای سیفیش در روزبان شد
گرفته از کمر گاه دلیران	ببام انداختی آن شیر شیران

چو در اندیشه است بر زبان  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار  
 دل زان باده در سخن بود نازک  
 طبع عین در راه وصل کزینک  
 برون بر نازک با بار

بدرود در بارگاه  
 کون اندازد که با کلام  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه

نشسته کفر بر تخت مارت	که ایما ترا خراب آورد عمارت
چو کفرش بود روشن بر تاجی	نگرد او را امیر دین سلامی
خوش آمد کوئی را و باش کوفه	که بودی در پی نداد و علوفه
بسلم کفش از روی ملامت	که مان ای مسلمان چون شد سلامت
ابا کوینده کفش آن کفر میثوم	که باد امر مسلم بر تو معلوم
اگر کوید سلام و کر کنوید	رهی جز راه جا ندادن نپوید
چو دید آن حشم را باد مستی	بجان بسته جان و ز خود گستی
زبان بگشود و کرد آن کفر نیا	بنا بنجار از آل علی یاد
بگفتش مسلم ای مردود بد کیش	تو خود افروشی ز کفته خویش
زبان بر بند و از قلم ترسان	بید کوئی دل زارم مر نجان
که مار گشته کشتن هست عادت	نذار دگر جز از ما این سعادت
بگیر پور حمران بد ستاده	بر آن بد کمال کفر سر داده

بگفتش که در صفت پروردگار  
 در آن مجمع نظر افکند  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه

بگفتش که در قتل این لارام  
 شد از سر هوش از دل افکند  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه

برای کفن حسد شبابش	نظر کرد اندازد رویش چو خفاش
عبید الله کفشی بی حیثیت	ز مسلم کن قبول اکنون و حیثیت
پس از این گفتگو میر سعادت	روان شد سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عمزاده شاه	دنان پر خون و دل پر ناله و آه
چو دید از زندگانی پوفانی	صبارا کفشی ای پیکت خدا
بروازمین کبوسلطان دین را	خلیفه حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن است	لفس زن مرغ روح در صغیر است
بجرم عشقتی سبط پمیر	سر ایاچاکم از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن چیا کرد	سرش را فارغ البال از نو کرد
چو باز روح او جت از نشین	بدست شاه مردان کرد مسکن
نمون افکند نیکو پیکرش را	بر پیش دشمن آوردی سرش را
عبید الله کفشی پور حمران	ترا پس زبون و لرز لرز زان

چو شد خاموش شمع بر لبه ایوان  
 باوردند زبانه از زبانه ایوان  
 فشدش از زبانه ایوان  
 بجم آنکه مهازار بود  
 چو شد مسلم سوی کلزار حین

بگفتش که در صفت پروردگار  
 در آن مجمع نظر افکند  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه  
 کس که در این راه

بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد

امان از کسکوی عیاش  
 بستم روز بود از ماه قران  
 نهضت موکب هم چون حسنی از حجاز  
 افتاد در مخالفتان بر نفاق

با هتک عراق آن شاه فیروز سپهر عثم بن با سو کواری بجکش ایشه منم عبدلیدیر تو ترک این سفر می کن خدایا تویی فرمانده از مهابه ای شنیدم از رسول انشا پر بدو سر بسته گفت آن اشرف منم نامور و نامور است معز	برون شد از حجاز اندر جانروز پاد نرزه شه وقت سوار مکن در پای عقل پیر ز سخر مسوزان در فراق خویش ما را تسی از خود مکن او زک شای که کردی گشته از شمشیر مت مکن منم ز رفیق یابن عباس ره نزدیک را برین مکن دور
--	--

از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد  
 از کوفه پدید آمد

بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد

بچشم خویش دیدیم ای شه دود بصد خواری سرش ز تن برین چو شد از قتل مسلم شه خبر داد گذشت از مسلم باقی است برین کبر سیدند ز این غم شاه و شکر گروهی ز این خبر از قوم اعراب پسند عشق نبود حیل بازی بشد آن شاه با حال کمد همی رفشد با هم لشکر و شاه شرفیاب حضور شاه کردید پس آنکه گفت ای شاه مظفر که ایشان جمله از نطفه دروغند	که مسلم گشته شد از تیغ نپداد شش با خاک خون در میکشید پیاران کفشان است اول کار وفای عهد تا روز معین بپا کردند رستاخیز جگر برون رفشد از آن جمع اصحاب حقیقت خواهد اندر ترک قمار می ازان منزل بمبند لکاه دیگر فرزدق گشته سپید اندر آنرا ز حال شاه و رنج راه پرسید مکن از کوفیان یک حرف باور نفاق اندوزد شمع پیفر و غند
--	---

بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد  
 بنام خداوندی که در کوفه پدید آمد

که ایستاد و با ما در کارها  
 که ایستاد و با ما در کارها  
 که ایستاد و با ما در کارها  
 که ایستاد و با ما در کارها  
 که ایستاد و با ما در کارها

بزرگ است استخدا بی ندیم  
 بزرگی را کس حسرت ندیدم  
 رسیدن حرمین یزید بخدمت آن سلطان  
 فرید علیه سلام الله الملك الحمید  
 جت چو بد که بردی بی حجابا  
 در اینجا نام آن بختی ارا  
 کجبت ایسه که من در این بیابان  
 بر دم روزگاری ای بیابان  
 ندیم اندر اینجا باغ و سخله  
 نه دهقانش بی نه خرج و دخل  
 کنون می بینم ای شه نخل سپا  
 که کشته اندر این صحرا نمودار  
 بغرمود انشه کردون سپاهی  
 که نخلستان نباشد این سیاه  
 سنان جانستان کوشش بیابان  
 نمودار است اندر این بیابان  
 برون آمد سوار می از سپاهی  
 بهی آزد سوی آن سیاهی  
 سپاهین ایتین کرد معلوم  
 پامند نزد آن سلطان مظلوم  
 کجبتشای نه بود این خرم سردار  
 هزارش مرد جنی هست درگاه

سوار و اسب و کوه بید سپاه  
 خداوند چو عشق استان سپاه  
 که خود در راه تو نشسته جا خداد  
 چو خرم بود آن سلطان احمد

که بر اسب و با بار آمد کار  
 چو آوردت در این صحرای خون خیز  
 که کرد این شهر از بر تو خیز  
 کجبتشای شه ترانم خواجه با هم  
 ز با تو بستم زون به تو باش  
 ولی ما مورم از آن کجبتش  
 که بر جان نیت کسیرم سر راه  
 بغرمودن

بختشای بهترین فرزندانم  
 بزوف نامته اند در این دم  
 که بر مرگ تو مادر باد کریان  
 مر او خاندید با چندین کرامت  
 که بتج سبوی من روانه  
 کنون کاشکسته پنم عهد و پیمان  
 پس آن آزاد مرد نیک انجم  
 کجبتشای مظهر خلاق و ابلق  
 چو عهدی کرده ام با استجماعت  
 در این راه که روشی ای تو طالب  
 شوم معذور نزد میر کمره  
 بیایان شد چو این کجبتشای  
 برای رفت خرد لشاد و خوشنود  
 چو کجبتشای راه نمود آن شه راه

بفرمودش شه آزاد مردان  
 که بر مرگ تو مادر باد کریان  
 مر او خاندید با چندین کرامت  
 که بتج سبوی من روانه  
 کنون کاشکسته پنم عهد و پیمان  
 پس آن آزاد مرد نیک انجم  
 کجبتشای مظهر خلاق و ابلق  
 چو عهدی کرده ام با استجماعت  
 در این راه که روشی ای تو طالب  
 شوم معذور نزد میر کمره  
 بیایان شد چو این کجبتشای  
 برای رفت خرد لشاد و خوشنود  
 چو کجبتشای راه نمود آن شه راه

که حال هر مرد و زن است  
 بجامه شومن است  
 همه معروف نیامست  
 سوی دین کفر و دوزخ کار کرد  
 ای ایستاد و با ما در کارها

که بر اسب و با بار آمد کار  
 چو آوردت در این صحرای خون خیز  
 که کرد این شهر از بر تو خیز  
 کجبتشای شه ترانم خواجه با هم  
 ز با تو بستم زون به تو باش  
 ولی ما مورم از آن کجبتش  
 که بر جان نیت کسیرم سر راه  
 بغرمودن

کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر

ورود سرور اولیا بر زمین کربلاء

نمای وصل چون بشنید ناگاه	بدشت کربلا فرشت خرقاه
ز اسب آمد فرود آنرودین	پاران کفش آخر منزلتین
من این وادی شمارا سد عشقت	نه سد عشق خود سرحد عشقت
فزون باشد مقام قرب او	مقامی نیست ز اینجا فرود
ببار انداز عشق آن پاکبازان	بپسکنند بار عشق آسان
و زانو خرو و شکر در مقابل	در آن خو سخوار وادی کرده نزل

خبر یافتن عیبی که از او رود اما هم کربلاء

چو این شنید آن بدتر نبرد	سران کوفه را احضار فرمود
بپیر پروان کفر و طغیان	عسکران کافر بدتر از شیطان
بگشت اینک شنید شاه مجاری	سوی ما شد بقصد ترک تازی

کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر

کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر

کون رزکن با فرمان روی را	نه پنی هیچ باستان وی را
زیم عزال آن الپس آیت	بققل شاه دین فراشت آیت

روان شدن عمر سعد کربلاء

برون شد بهر جنگ آن پری پیر	بصحرای موج زن شد نیزه و تیر
ایا آن لشکر خو سخوار جرار	همی آید تا داشت بلا بار
فغان از عشق و شور آنجیزی عشق	ز خون شد جمله رنگ آنمیزی عشق
جانی پر کند از جند شیطان	که یک تن کند آماج پیکان
یکی شکر کشد از کوفه تا شام	که تا یکروز روشن کند شام
یکی سر بر فراز نیزه سازد	که با معشوق جانی عشق باز د
مرا سودای این عشق بر سر د	زده آتش ز خود همچون سمند
برون آورده دست مرد کلن	خرد را کرده چون سنگ فلخن
نه دست و پای آن ارم که هر دم	بی آن عقیل دور افتاده کردم

کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر  
 کون ز بهر شای و اما سر

نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز

نوشت از بر آن میرد اندیش	چو شنیدین سخن آن پیرد کیش
چنین بوده است تا بر تو معلوم	که گفتگوی من با شاه مظلوم
سخنوا هم بود در این شهر و کشور	که فرماید مرا سبط پیمبر
روم پروان ز این مرز در این بوم	شوم سوی وطن با سر حدوم
فلاح ما صلاح امتان است	گذشت شه ز ما بر ما عیان است
بچشم روز روشن گشت چونام	چو خواند آن نامه آن کفر سیاهام
که کارم ز این کتابت گشت مشکل	پس آنکه گفت با ایران محصل
مرا مقصود اصلی خود نه این است	کتاب ناصح و مشفق چنین است

روان شدن شهر بکر بلار

ز جابر خاستش سر اند شمن آل	بدو گشت که ای میر عدوال
مرا سردار کن از بهر این جنگ	که پنهانی جهان را میسکنم شک
بد شمن آنچه خواهی میسکنم من	نه بد هم فرصتی از بهر دشمن

نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز

شاهزاده را داد او نامی  
 که بر خا شجران قوم خزار  
 بنامش ای کوفیان گشته دار  
 برای مملکت یک شب پادشاه  
 خلاف فاش او در انقوم گمراه  
 مملکت مملکت مملکت مملکت  
 مملکت مملکت مملکت مملکت

مرا مقصود بود اصلاح این کار	تو مانع گشتی ای مردود دادار
اساس قتل فرزند پیمبر	تو بر پا کردی ای شتر سنگر
تومی پنداشتی که بهر این کار	شوی خود بر سپاه کوفه سزای
معاذ الله که باشی میر لشکر	که خود جنگ آورم با جمعی و اور
چو باشد عاقبت منر لکهم ناز	مرا خوشتر بود النار لالعا
برو سر کرده رجاکان باش	امیر از خدا آوارگان باش
چو سرداری عمر شد مسلم	فرو گوید طبل جنگ از دم
ز جاشد کننده اندر ای لشکر	هجوم آور سوی سبط پیمبر
چو دید اشغال آن سلطان بیاید	برادر را بجفتش ای میر هشیار
بکوب این قوم دونر کاین چه حال	پسیر گاه است فی گاه قاتل
کینا مشب استان از این عجب است	برای من از این بیگار مملت

مملت خاستن نام شب عاشورا

نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز  
 نوشته از بنام پسر شاهزاده  
 که در آن روز در آن روز

با دلان عشق از راه  
 براندازان جماعت از راه  
 برون شد هر که چون از راه  
 با و شانس که دینار دست بودی  
 با مدنی فرمان است در دست  
 خدایا بسنده از روی به غیرت  
 خدایا بسنده از روی به غیرت

بمبلیت جنگلی ستاده کشند	بفرود جنگ با آماده کشند
مرخص فرمودن امام علیه السلام یاران را در همان شب	
پس از این گفت که انشاء و بگوید	یکی نو خطبه انشاء فرمود
ز بعد حمد یکتای جبار	سرودی بعث شاهنشاه مجاز
چو حمد حق و بعث جبار کرد	پس آنکس رخ باخوان صفا کرد
که نبود در جبهه نام جاه و بعث	نمودم از تمامی حل سعیت
نباشد اندر این میدان غنیمت	بود جا نشان غنیمت در هر بیت
شب است و تار و حق تار و ده	روید ایندم که تا باشد منضو
گریند اشترین شام سیرا	برین سان با قدمی سیرا
مرا خواهدند و دیگر کس نخواهند	سر موی ز جسم کس نخواهند
همی بینم که شاه شهر عشقم	تن اندر ماریه سرد و عشقم

بیان بیرون  
 چنان بیگانه گان و آواره کشند  
 جرم شاه درین پیچاه کشند  
 زانفان بر در آمدن عشق از راه اطفال  
 همی ناید گای دارای افلاک  
 ۷۱  
 مرا نکند آسایش محروم شدن از  
 و کز غنای بی غایت ز زاده احمد  
 فرود عشق حق بر زبانه  
 ساران کعبه اندم حاشا  
 و قوف از بهر چون شد که نامند  
 مگر بوبرده ایثار عشق جاوید  
 در آن

کز ای خدیو جلد عشاق  
 عشقت سر سپردم ز عشق  
 کز ای امیر شورش عشق  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود

مر آن دلدادگان با چشم نمناک	بدو گفتند گای مصداق لولاک
چه باشد جان که هر جنبه فرود	شهادت ممد در ارزنده دارد
براهت جان بهیم از رای صاف	نخواهیم از خداوندت تلافی
که تا حق بخوان شاه لولاک	ادا کردد بختت ای شهبانک
ترخیص امام بهام علیه السلام اهلیت کرام	اصحاب عظام را و پاسخ ایشان امام قرار
چو این بشنیدان عشق نخستین	باخوان صفا فرمود نخستین
پس آنکه گفت با عباس شاه	که ای فرزند لبسندیدانته
سپا بردار با خود این حرم را	ببر ز این در ره پروان خیل غم را
پرستاری نماز خواهر اش	ز خواهر زادگان و همهرانت
بزرگی کن بر ایشان اندر این کار	مرا بگذار با این قوم خوشخوار
بگفت ای بهترین فرزندانم	شما خاتم نسا را عشق خاتم

عشقت سر سپردم ز عشق  
 کز ای امیر شورش عشق  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 مرا از جسد آن شاهش فرود  
 ۷۲  
 سلامت سوی آسایش سپاسم  
 بفرودای بی غایت ز زاده احمد  
 چو عذر از آن سبب ای سلطان سرور  
 انحراف از فرای سلطان پرورد  
 که با هم

که خود از رسول خود داد  
 علم پدید بر همان سر داد  
 پسر از غم و غم از درد دل  
 کس از غم و غم از درد دل  
 کس از غم و غم از درد دل  
 کس از غم و غم از درد دل

که باشم زنده در دنیای فانی	سیر رو باد عیش و زنگانی
پسر از عباس آل حیدر پاک	همین گفشد با انشق چالاک
دگر ز صاحب شاه عشق پرور	سخن بر اندکین از یک نگو تر
همه بر یک سخن کا زره عشق	سخن غلطند در پای شه عشق
در انشب شاه و شکر جمله با هم	عباد ترا که بسند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو ز بهرام چون اسام جو بریز	بر این سرکش سمنند هر همیز
سواری شد عیان ز تیرت چون	جهان از پرورش کردید روشن
نواز دمای پیش کفر مطلق	وز آنسو عشق زد کوس اما اتحق
بپاشد خسرو ستمل مانند	بفرمودی که ای خیل خداوند
نشینید این زمان بر پشت باره	شودید اندم سوی جنت سواره
مر آن دلدادگان از عبد و مولا	شدند آماده پیکار اعدا

عشق از چشم هوار پیم  
 پیدان اندر آمد عشق نفوس  
 صفی را است چون زبان چو  
 بقلب صفت سادان فغان روز

چو حق از سران طلب کند  
 عشق از آن لوان شود سپهر  
 ز بن جوان گشت قرآن شرف  
 ز بن بودای پستان سفیان  
 بفرمودای که در دیده شیطان  
 که حاکم بشکرد دیده شیطان  
 ز بیخ از هر دایه  
 ز بیخ از هر دایه

هر دوری ز دوران زمانه  
 ز بقیه بیخ زوشن گنج  
 کجا رفت او گنج زوشن گنج  
 در بیخ زوشن گنج زوشن گنج  
 کجا رفت او گنج زوشن گنج  
 در بیخ زوشن گنج زوشن گنج

هر دوری ز دوران زمانه	نشانی باشد از حق یگانه
منم آن مظهر خلاق یکتا	که از من سر و حدت شد چو پرا
امیرم بر همه عالم تمامه	نباشد در جهان جز من مامی
منم شیرازه او راق هستی	منم فرما زده بالا و پسته
قصای من قدرت ندارد	که بر بلوح قدر نقشی نگارد
نبی اقلب و چشم روشنم	که شر عیش را بتن چون چو شنم
علی مار و روح در هر ارا جگر بند	ز ما شد هر که با ما کرد پیوند
همه ای کو فیان انید کیم	که جز من نیست فرزند پیمبر
خدیو عشق و شاه مشرقینم	سرور سینه زهر احسینم
چه بود آن دعوتان ذر اول کار	که خونم شد مباح ایندم بناچار
همه آن عظم و آن کفار و تهید	ابر سفیانیان سودی نجشید

آغاز وقوع جنگ

سوی جنت در آن مخلوبگاه  
 شدی بچاه کس از شکر شاه  
 توبت و امانت چو جنت  
 شد الشهداء عالی  
 اور حمله آمد علی  
 در آن سنگا به اوس بن مهاجر  
 که بود از روز دوران و فقه حافر  
 که تکیه کرد در آن روزم و پیکار  
 که تکیه کرد در آن روزم و پیکار  
 که تکیه کرد در آن روزم و پیکار  
 که تکیه کرد در آن روزم و پیکار



دوان شد سوی میدان عاری خن  
 عیار به شمشیر کمان نمود  
 کس که شمشیر خفاشاه خطابش  
 ز قوتش زودی بپیکر او رسد  
 همای جان مرد بر سر او  
 کس که عفو از دل شد در ناخ  
 پدید از آن نورم

شکست آمد مر از آن همین چنگ  
 بدو کفتم امیر این چه حال است  
 که خود می پیم از این چشم روشن  
 در اندازدم از سپیکر در آفر  
 چو عشقش کرد غارت ازین آذل  
 ر بودش تا کمان از آن میان  
 روان شد سوی پیش حمت حق  
 آتینا تا بانه پناهش  
 بگشت ای شه نسیم آن عبید گراه  
 دل داد کان عشق یزدان  
 خداشم که این قوم ستمکار  
 حطایم بخشش ایشاه عدو بند  
 کمان کردم که خود ترسیده از چنگ  
 بگشت اینجا نه جای این مقال است  
 وجود جنت و دوزخ معین  
 بجز جنت سخا حسم چیز دیگر  
 نمودش پاک از لایش کل  
 بزد بر بخش حمت تا زیانه  
 سخی پوست و با حق کشت ملحق  
 رجال صد قوا آمد کو آهش  
 که بگرفتم سر راهت با گراه  
 شکستم من بنادانی و طغیان  
 بود مقصودشان بیکار داد  
 کنه از بسنده و عفو از خداوند

که باشد تیرین فرزند آدم  
 بود حق کار از غمبیه  
 بچید از بسیاری نیش  
 رخ خواند و تضحیت کرد و تندی  
 بر آن این در لان بودی بخشید  
 زبان بر لب و دفع خصم و بخوار  
 حواست کرد با تیغ ز یادار  
 دیر

دیر عا شوق دل آنمرد عالان  
 بی را خورشید آفتاب خاک  
 پادشاه میکش از دشمنان  
 ز بافتش در مرد آهنین چنگ  
 تیغ دشمن اندر پسته چنگ  
 باین شده است آفرینش  
 زیارتش از تو میباش  
 ز شوق زبیده دل داد او از  
 که در جنتش این شاه سرفراز  
 ستاران عشق آتش سازند  
 با در زبندش آفرینش  
 غار از جبهه روشن ستارگان

دیر عا شوق دل آده از کف	چو شیر خشکین ز خویش صف
شد آن سر گرم جام عشق داد	ز خود پیکانه غسرق بجز پیک
سر و دست از یلان بگرفتیش	نبود از کین کشی یکدم در غیش
شدار شمشیر آن شیر در آهنگ	زمین پهنه بر نام آوران تنگ
بر آمد از سپاه کوفه فریاد	ز مرد افکن تمیمی مرد آزاد
بند آگاه کان میسر یکانه	سر اندازد چو کیر و تازیانه
کنون هندی پرندش هست کانه	نه صف نازنه لشکر نه سپه دار
سران قوم از جان ل بریند	گر بران چون کراز زوی بریند
چو تندر لغره زد سردار بگشت	که ای سنگین لان آهنین چش
بدورش حلقه همچون خط پر کار	زند ایندم که تا تنگ آیدش کار
چنین کردند اقنوم ستمگر	مش خند از شمشیر و خنجر
خود عشق در آن زدم و یگان	فکند اسب لاور راز رفتار

دیر عا شوق دل آنمرد عالان  
 بی را خورشید آفتاب خاک  
 پادشاه میکش از دشمنان  
 ز بافتش در مرد آهنین چنگ  
 تیغ دشمن اندر پسته چنگ  
 باین شده است آفرینش  
 زیارتش از تو میباش  
 ز شوق زبیده دل داد او از  
 که در جنتش این شاه سرفراز  
 ستاران عشق آتش سازند  
 با در زبندش آفرینش  
 غار از جبهه روشن ستارگان

دیر عا شوق دل آنمرد عالان  
 بی را خورشید آفتاب خاک  
 پادشاه میکش از دشمنان  
 ز بافتش در مرد آهنین چنگ  
 تیغ دشمن اندر پسته چنگ  
 باین شده است آفرینش  
 زیارتش از تو میباش  
 ز شوق زبیده دل داد او از  
 که در جنتش این شاه سرفراز  
 ستاران عشق آتش سازند  
 با در زبندش آفرینش  
 غار از جبهه روشن ستارگان

عنان عیب سوسی ز کله ایست  
 غایب غلام را بسنی را  
 غاری بودم و شد نظرم بار  
 بستر تو آید کف ایست

**بمیدان شاهن و شهادت یافتن بر برون خضیر**  
 رحمة الله علیه

چو شد آن شیر شوره محبت	برون از این جهان پر نعمت
بر برون خضیر آن خضر چمان	سکندر سان و فالد و حیوان
سندا کند در ظلمات پیکار	دلیلش گشت شمیر کمر بار
بسیخ تیز آن پر شوری باک	گروهی را کند از باره بر خاک
ز کز زویزه و شمیر دشمن	شکستش مغرور بدید جوین
شش در جنبش آمد جان پرواز	سلام آورد در بر سلطان سراز
گذشت از خویش و این عشق کدر	گرفت از دست خواجه خضر سفر

**جنکجوی و همسربازی او در میدان**  
**عشق و طلب نعمت بجار رحمة الرب**  
 پس از او نوجوان نوسلمان | دهسان شیر کلی شد بمیدان

کبر در آورد و دستان آردان  
 پس از او نوجوان نوجوان  
 چو آن شمشیر کیم از این نوجوان  
 بیکند اندیش چون گوده کشید  
 با استقبال درینک و خاتم

۷۷

در این جا خبر است که حضرت  
 زین را ارضی شدی که برین  
 شود این تنگنای سینه روین  
 مجزش کفتای شیره سینه  
 هستی مورا فرزانه فرزند  
 نوم

کون خمد از جانکند از زال  
 چمن زان آل آمد رستم زال  
 نمود از شاهر بار عشق ایست  
 و عشق از بهر کین هر که بجایند  
 چرا که اندک بگفتش شاه عشق  
 بجای تویش از زال شاق  
 جای از خمد سوسی از کوکب  
 عروس از خمد سوسی از کوکب  
 بودی نقش تو موش انداخت  
 کی بر آفت سواد بر دست  
 که مخفی از این نوجوان  
 بیک ضربت سانیدان شاق

شوم را خطی با کله اندر این راه	شوی پسر بجاک پای آن شاه
اطاعت کرد ما در درد و باره	سوی میدان کین افکند باره
عروس از شور و غوغا گشت تشید	گرفتش دامن و کشت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیر	فراموشم کن فرسردای مشر
بمیدان اند آمد شیر کلی	نبرد آورد با کفار حربه
ز خود بگذشته بودی گرم پیکار	که ماکه دست و تیغش رفت از کار
شکست سدن آن تازه ایمان	نگون آمد زین بر خاک میدان
سرس برداشد آفتوم بدین	سوی ماش کندند از زره کین
عجز آن سر گرفت و کشت مسرود	که مادر گشت ارضی از چنین بود
کنندان سردوباره سوی میدان	که این سرداده ام در راه جانان
دوباره بر کند دور بر من	چه میشد که خدا میشد سر من
رک عشق سجده از حمایت	نمود اینک جنگ آن جماعت

۷۸

عند از او باو باقی  
 کلبی سوی جبهه روان  
 در آن روز زان  
 صدق و صفت  
 جانان میدان  
 مستان و عجب  
 کین

بیهوش به باده ای سار  
 همچون زنده زاده ای سار  
 که در خاک پای بس بود  
 در دوح روان بنای بس بود  
 به سلسله سلطان  
 که از باده سلسله  
 مبارک از انضای جهان  
 به کز باده سلسله  
 هم چون قوه انضای جهان  
 چو ایش بود ز صاحب علم و دلاور

عنان چسید سوی رزم احدا	کهن سپیری که بود از عشق برآ
خداوند سنان بود می شمشیر	بُدی نام که شریفش مسلم آن شیر
کرد بهی گشت و جمعی شد فراری	ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری
شش از تیغ کین کردید تا بود	سری چند از سران قوم بر بود
ز اسب افتاد جسم آن دلاور	توانائی شد از پیر مسرور
که بدرد آورد از دانه عشق	ببالین آمدش سرمایه عشق
ترحم کرد و با مسلم چنین گشت	لقطف کرد و خاک از چهره اش
و منغمش منظر در اشرارش	و منم من قرضی شد پیش یارش
که بود اندر رکاب شاه حاضر	حبیب عشق حق پور مظاهر
ز پی باشم ترا من بی توانی	بمسلم گفت گامی محبوب جان
همی گفتم وصیت کن بدخواه	اگر بودم در کنی اندر این راه
وصیت کرد با آن بنده عشق	با و از ضعیف آن نده عشق

۷۹  
 نیازش بر او که برفت جان را  
 ره خیز خاند بسوی گشت کین  
 سنان زید و زری بگین شمشیر  
 کردی کرد آن شمشیر هنر مند  
 که عشق از او لایق شمشیر  
 بنوک نسیب از ان قوم پاک  
 کردی را افکند ز باده بر جان  
 بهنگامی

بچه کعبه جان چون سحر جان  
 به سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان  
 چو سحر جان چو سحر جان

بسنگامی که بودی گرم بکار	بگوش جان رسیدش صوت داد
شدش بر خن آن شاه ز وجود	کمال خود با شد بذل موجود
چو شد عمر و آن یل شکن کلاله	بنام جون پر شد این پیاله
غلامی داشت بر در خواج عشق	سواد رویش زد پای جع عشق
چو دید آن سود و انود از یاران	که تن اندو بردند از عوض جان
بیانستی ز فر عاشقان	که این داد دستد باشد بهانه
بود مقصود عشق لایزاله	گرم بر عاشقان لالا باله
رکاب شد گرفت آن پیر اسود	پس آنکه گفت گامی شاه مستد
نظر بر خدمت و خلاص من کن	از این انعام بخشی خاص من کن
شش فرمود گامی عبد و فادا	تو آزادی از این میدان بکار
تو تابع آمدی ما را بر ارجت	میفکن خویش را در رنج و حجت

۸۰  
 نیازش بر او که برفت جان را  
 ره خیز خاند بسوی گشت کین  
 سنان زید و زری بگین شمشیر  
 کردی کرد آن شمشیر هنر مند  
 که عشق از او لایق شمشیر  
 بنوک نسیب از ان قوم پاک  
 کردی را افکند ز باده بر جان  
 بهنگامی

بماند از دل غبار  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بسید از دل کلاه جگر بود  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بر او آمد که عشق عالم افروز  
 که نام او بدی عشق عالم افروز

حسب خدمت نسیم نام جویم	غلام عشق و خواجه هر دو گویم
چو شام عشق باشم در ره عشق	بیشناسم در اکس جز شام عشق
ز بیهوشی عشق باشم آن سیه شیر	که ناخن باشم در چنگ شمشیر
سیه شد روز انقوم سیه کجا	ز بندی تیغ آن محبوب دادا
تی چند از گروه فشنه انگیز	فکند از نزه اندر آتش تیز
من خشنود و جانش گشت ناز	به پیشه خاک شد شیر شمنده
وداع عشق کعبه جمع یاران	بگفت اندر قطار هم قطاران
شنیدم از خدا و ندان اخبار	پس از هنگامه و کعبه شستن کار
کردی همی پشیم از دشمن و دوست	گذر کرد ز بند بر شیر سیه پوست
من دیدم همچون شکر پاک	چو ماه امشاده از افلاک بر خاک
بن خوشبیده خوش همچو عنبر	شده بویش چو بوی مشک اندر
بود این کار کار عشق بی باک	که خاکی را برد بر عالم پاک

رضوان اللطیف  
 چو سید

جان پاکبازان دل غبار  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بسید از دل کلاه جگر بود  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بر او آمد که عشق عالم افروز  
 که نام او بدی عشق عالم افروز

چو سعد حفظه آن شیر شامی	که بود از عاشقان عشق شامی
بزد از پرده دل سحر فریاد	بگفتشای کافران هر من آدم
چنان پندید در فدای محشر	بقتل سبط رخسار پیمبر
نباشد مگر شمار داد خواج	نه غیر از آتش سوزان پناهی
ابر کافر دلان با فضیحت	نگردی سود آن وعظ و نصیحت
بگفتش ای بر مشدم فیضان	مرخص کن که باشم نزد ایشان
چو رخصت یافت بر جنگ آتشیر	در خشان در کفش خشنده شمشیر
سمند افکنند در میدان هچا	یکی غوغای سحری کرد بر پا
تی چند از یلان کوفه افکنند	چنان باید کند مرد هنرمند
بناکه مرغ روح آن هوسرو	سوی فردوس از میدان بزد
بجا صانع حسیم حضرت بت	شاید عشق بزدان شد مقرب
بنماز ایستادن امام بهمام با اصحاب که امام علیهم السلام	

چو سید

فرا بصر از شش خندان  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بسید از دل کلاه جگر بود  
 که نام او بدی عشق عالم افروز  
 بر او آمد که عشق عالم افروز  
 که نام او بدی عشق عالم افروز

سازد از آن دون در پیش بودی  
سازد از آن دون در پیش بودی  
سازد از آن دون در پیش بودی  
سازد از آن دون در پیش بودی

حبیب بن مظاهر چون شنید این نماز تو نزد حق قبول است حوالت کرد تیغی بر سر او سر تیغش پاد بر سر اسب سجاک افتد در دم آن عاشق بظاہر معلی شد بر آن شاه جماعت را همه آماده کشیدند	بگشت ای شرک خو خوار سپیدین ولی باطل ز فرزند رسول است که اندازد بمیدان پیکر او نگون کردید در دم پیکر اسب ر بودنش ز چنگت پیر عاشق حجبانی کرد پراز ذکر آنه بردی قبله خود استاد کشیدند
--	--

ایستادن ز بهیر و سعد در پیش روی آن نبرد گوا  
هنگام نماز

ز بهیر و سعد آن شاه عشاق بر پیش روی من استاده شد خدارا تا سجا از م نمازشش	بگشت ای یاوران شمس عشاق با بهنگ عدو آماده باشید نهم سر بر جناب بی نیازش
---	---

نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است  
نماز تو نزد حق قبول است

حبیب مصطفی عشق سخنین  
حبیب مصطفی عشق سخنین  
حبیب مصطفی عشق سخنین  
حبیب مصطفی عشق سخنین

حبیب از شاه اذن جنگ اعلا به من اخلاص آن پیر نهر مست نشست از پشت زین آن عاشق پیر رجز خواند و نسب فرمود و نگاه چنان رزمی نمود آن پیر همیشار سر شمشیر آن پیر جوان مرد به تیغ تیز در آن رزم و پیکار پاری کردن فرزند حمیدر بجای آورد حق مصطفی را چو از دوران آن شد او سجا بود حبیب از جنگ دشمن گشته خسته چو دست و تیغ او افتاد از کار	گرفت و شد سوی میدان بهجا چو خواهم کرد در راه خلد نه باک از نیزه اش بودی از تیر سبار زخواست تا نعوم کمره که بر نام آورد آن تنگ آمدی کار همی مرد از سر مرکب جدا کرد گفتند از آن جماعت جمع بسیار نگو کردی دا حق پیسبر سجای آورد حق مصطفی را تو گشتی خاتم عهد وفا بود ز تیغ کین شدی در هم شکسته فاو از اسب آن پیر وفادار
---	---

مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین  
مقامت عشق سخنین

بسم الله الرحمن الرحيم  
 برآمد قره غفاری  
 بگردان عدو از بهر بیاری  
 بکشتی سرش بر تار و پندار  
 هم قوز قره با این نجوینا  
 کند که در مریز مال با این  
 کنون تو بیستی از غنای کز بدید  
 دلدار سوئی جسته شد از او غنای  
 دیبا شد از او غنای کز بدید  
 شهادت جیحون بن علی

براستی که آن سلطان عالم	گذشته ز این جهان محنت و غم
برون شد شیر زخمی از کینگاه	نبرد آورد با آن قوم کراه
بکشت و کشته شد آن کفایت	بشد همراه یاران سوی جفت

**شهادت یحیی بن سلیم رحمه الله علیه**

چو یحیی بن سلیم آن شیر بها	اجازت یافت بهر جگه اعدا
رجز خوان کستان شیر بهر بند	بکشتی قوم غافل از خداوند
ز بندی تیغ خود ای قوم خونخوار	نمایم روز روشن چون شبار
چو حق ای اورم ای قوم بدین	نمیرسم ز مرگ اندر صف کین
که من خود بنده مولای عشقم	چو یحیی بنده ایحییای عشقم
رجز خواند و مبارز خواستشیر	مبارز تا کون کرد او شمشیر
ش شد حسته از شمشیر و خنجر	رسید آن شه روان نزد پیر

**شهادت قره غفاری رحمه الله علیه**

بسم الله الرحمن الرحيم  
 برآمد قره غفاری  
 بگردان عدو از بهر بیاری  
 بکشتی سرش بر تار و پندار  
 هم قوز قره با این نجوینا  
 کند که در مریز مال با این  
 کنون تو بیستی از غنای کز بدید  
 دلدار سوئی جسته شد از او غنای  
 دیبا شد از او غنای کز بدید  
 شهادت جیحون بن علی

بسم الله الرحمن الرحيم  
 برآمد قره غفاری  
 بگردان عدو از بهر بیاری  
 بکشتی سرش بر تار و پندار  
 هم قوز قره با این نجوینا  
 کند که در مریز مال با این  
 کنون تو بیستی از غنای کز بدید  
 دلدار سوئی جسته شد از او غنای  
 دیبا شد از او غنای کز بدید  
 شهادت جیحون بن علی

بسم الله الرحمن الرحيم  
 برآمد قره غفاری  
 بگردان عدو از بهر بیاری  
 بکشتی سرش بر تار و پندار  
 هم قوز قره با این نجوینا  
 کند که در مریز مال با این  
 کنون تو بیستی از غنای کز بدید  
 دلدار سوئی جسته شد از او غنای  
 دیبا شد از او غنای کز بدید  
 شهادت جیحون بن علی

**شهادت هلال بن نافع علیه رحمه الله تعالی**

هلال نافع آن پیر سر افراز	که تیر انداز بود و کینه پرداز
یکی سیدی نهاد اندر کانش	فرستادی بسوی شمنانش
بکشت ای قوم دور از تفکدیش	منم بدخواه هر زشت بد اندیش
ترکش هر چه بودش تیر بران	شهاب آسا نمودی بهم شيطان
ز تیغ پدید رخ آن شیرینی باک	کردی مرا کفند از باره بر خاک
هلال ماه عمرش شد سپایان	شتاب آورده شد نزد رفیقان

**شهادت جابر بن عمرو رحمه الله**

برآمد جابر بن عمرو آن شیر	ز صف اندر کفش خشنده شیر
زا صاحب نبی بود آن هرز مند	بهر جنگی طفر جوی و عدو بند
چو یاور بوده در بدر و حینش	فدا کردید از بهر حسینش
بکشت از قوم بدین پشت گرا	سجود غلطید و ببردید نفس را

بسم الله الرحمن الرحيم  
 برآمد قره غفاری  
 بگردان عدو از بهر بیاری  
 بکشتی سرش بر تار و پندار  
 هم قوز قره با این نجوینا  
 کند که در مریز مال با این  
 کنون تو بیستی از غنای کز بدید  
 دلدار سوئی جسته شد از او غنای  
 دیبا شد از او غنای کز بدید  
 شهادت جیحون بن علی



بازید از زمان بر قلب بشکر  
 ز غوغای جهاد شاکری مرد  
 بگرد او که روی کیسند پرداز  
 چو دید آن حال آن مرد دلاور  
 که رخش آهن از بهر چه کارم  
 برین ریخ و بدین زحمت ز رهوار  
 بنزد شاه مردان شد مکاشف

همی افکند سر مار از سپهر  
 بر آورد از نهاد کوفیان کرد  
 شد آن شیر دل اسکنان  
 زره بر کند و در انداخت مغفر  
 چو پیکان گیرد از تن دستایم  
 در افشادی تن مرد همیوار  
 بکف روح روان بر ار مغاش

### شهادت دوتن از اعراب غفاری

سبار ز شد دوتن از بهر ماری  
 به پیش روی عشق عالم افروز  
 بگردید همچون ابرازار  
 بدیشان گفت سلطان دو عالم  
 که بودند آن دوز اعراب غفاری  
 کشیدند از جگر آبی جگر سوز  
 بنالیدند چون مرغان کلجرا  
 چه گریاند شمار اندر ایندم

بماند که بر مانای  
 بنامش که بر مانای  
 بنامش که بر مانای  
 بنامش که بر مانای  
 بنامش که بر مانای

چشم ز سوزان آغشته شد  
 چو از نشان بد ز روح روان شد  
 بهشت جاوداتان را بجانش  
 نماز را باوران شاه دجود  
 راخوان صفا بجز همی صند  
 سلامی شاه را داد از نور فستند  
 غبار غم بپوش از چهره فرستند  
 بود

نمای وقت آن شاه منصور  
 عاجز از باوان را کرد پر شود  
 روان شد سوی فرگاه امامت  
 که برود او در شاه نوان  
 خلیف شرفا نام نام نوان  
 ز اوقات کشتو از دکان بود  
 و بعضی در راه را کرد بدرد  
 و بعضی در راه را کرد بدرد  
 و بعضی در راه را کرد بدرد

بدور شد ز جوهر سپرخ اطلس  
 نماذ آتایی تا شمد کرکس  
 در میان شهادت شاهزاده آزاده حضرت  
 علی بن الحسین سلام الله علیه

چو کج شد شیران حمازی  
 ز صف آمد برون آن شاه صفر  
 ستاره ریش از نرگس نوجوشید  
 هلال آسار کاب شاه بوسید  
 بگشای بهترین فرزندانم  
 حلال کبر بایستی در تو دم  
 متنت دارم ای سلطان پرو  
 که آل الله را باشم قلاؤ  
 بدان شهزاده شاه روز محشر  
 چنین فرمود گامی شبیه پیر  
 برو بدورد کن عمل حرم را  
 که منی رومی سلطان قدم را  
 چو رخصت یافت از شاه دجود  
 روان شد سوی خر که بهر بدو  
 بی برود آن تمثال فوالمن  
 بزوان آرزو که شصت و ششون

بازید از زمان بر قلب بشکر  
 ز غوغای جهاد شاکری مرد  
 بگرد او که روی کیسند پرداز  
 چو دید آن حال آن مرد دلاور  
 که رخش آهن از بهر چه کارم  
 برین ریخ و بدین زحمت ز رهوار  
 بنزد شاه مردان شد مکاشف



کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم  
 کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم

بکلی و خلق از روش او کرد بیرون قوم فیض و رحمت را چو تابان گشت نور رویش از ده گمان کردند قوم کینه پرود برای حضرت فرزند نکس بفرمودای پرستاران المیس منم ز این حلیت بر کزیده بگفت بر کشید آن تیغ از ده کرو می ابر تیغ آن شیر زدن ز رزم قوم دون کرد خسته بگفت ای داور بالا و پستی شد از سوز غم و ز غم آن	بدین نارسه همچون شاه محار فرو بفرست غیظ و لغت را مخالف اروان کردید پر شور که باشد این مجاهد خود پیر شده میدانی ز کردن اطلس که باشد کار آن افنون و تیس شه عشق آفرین آورده بر آورد از نهاد دشمنان و همی جاد داد در آتش زمین روان شد سوی شاه دل شکسته که چون حق باشی از ملک هستی توانائی ز جان و طاقت از تن
---	---

چو از شهباز قدرت شد بروبال  
 ابریا عقاب آرد جزا

کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم  
 کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم

کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم  
 کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم

کجکشی هر کب سلطان محمود فرس را شد از این حالت فرات سوی لشکر که دشمن شدی یفت همی دغم که جسم جان جانان چو رفت از دست شاه عشق بلند صف دشمن دریدی از چپ دست عقابی دیدنا که پر شکسته سری بیافرود فرقی دریده فرود آمد زین آن با جلالت توانائی شدش از تن سر هوش چو دید آن سرخ روی پنه کن شدم سیراب از دست خداوند	مرا میسر بر نزد شاه ذکری نکرد از شهسوار خود حرمت ندانستم که را برد و کجارفت مقطع گشت چون آیات قرآن روان شد از پی نگشته فرزند نوای اکذر ازین سوا خواست علی فاده زین از بهم گشته بجان بسته جان و ز خود برید چو پیغمبر ز معراج رسالت گرفت آن پیکر خونین در اغوش پدر را کف گامی نقش نخستین فراتس انا باشم آرزو مند
--	---

چو از شهباز قدرت شد بروبال  
 ابریا عقاب آرد جزا

کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم  
 کس که در این راه بود  
 ز غم و اندوه و غم  
 در آن روز بودی بسیار  
 ز غم و اندوه و غم

چنان که عقیق ماسوی کردید مجنون  
هنوزم بودن این اجرا کم  
که از سوک در کشد در تمام  
که عقیق ماسوی کردید مجنون

چنان در صیحه لیلای جگر خون  
هنوزم بودن این اجرا کم  
که از سوک در کشد در تمام  
که عقیق ماسوی کردید مجنون

شهادت شاهزاده قاسم سلام الله علیه

یکی در تمیم از رزشته عشق  
بچرخ دلبری بد اولین ماه  
جهان ندیده و نیاخته کام  
بغم کشتایشه دین حیدر جنگ  
شدستم از جفا و جور دشمن  
بده فرمانم الهی سلطان سرد  
بدو فرمود با چشم بر اختر  
مشوراضی تو ای شهادت قاسم  
بجز ولایه و نسکوسپانی

برآمدشان شنیدی سوی  
ر برق تیغ شمشیر  
از زرق نایب و زلاله از زرق  
عجب کردند قوم از سال خوردن  
از آن چالاک وان در سبزه  
عقل و ارادت او در دست  
در آن

در آن هنگامه و غوغای پیکار  
بگفت بودش یکی بر تنه شمشیر  
بخفت آورد ماه منجلی را  
مشاد از زین میرما شمی اد  
که ای فریاد رس فریاد من رس  
صف دشمن درید آن شاه الملن  
ز زین آمد کون آن کفر مطلق  
مد میخواست از آن قوم کمره  
کرد هی پشتر از هر کناره  
در آن هنگامه شد با خاک یکسان  
هی کوی حمید این مسلم  
ش عشاق دادیم ساده

عمر نامی ز شکر شدید ار  
شتابان شد سوی آن نوجوان  
بگشت آخر عمر سبط علی را  
بزد از پرده دل سحت فریاد  
فدایت کردم ایندم داد من رس  
برید آن بد سیر راد ستازن  
زدست حق جفا دستش ز مرق  
که بر ما نیدم از دست یرالته  
باش شخلص او جسمه چاره  
تن قاسم بریر سم اسبان  
چو امشاد از هوا ان کرد مظلم  
بالین یتیم خود ستاده

عمر نامی ز شکر شدید ار  
شتابان شد سوی آن نوجوان  
بگشت آخر عمر سبط علی را  
بزد از پرده دل سحت فریاد  
فدایت کردم ایندم داد من رس  
برید آن بد سیر راد ستازن  
زدست حق جفا دستش ز مرق  
که بر ما نیدم از دست یرالته  
باش شخلص او جسمه چاره  
تن قاسم بریر سم اسبان  
چو امشاد از هوا ان کرد مظلم  
بالین یتیم خود ستاده

شهادت اولاد حضرت  
زینب سلام الله علیها  
چو دید آن صفت جبر آل  
عقیق عشق را بی بار و بار  
در آن دادی بودش خرد و فرزندان  
نهاد از جگر در آن غود و لبند  
برادر را نمودن شاه نیکون  
زینب سلام الله علیها  
سوی میدان شدند آن غم  
چو آن جگر در او فرزند  
چو آن جگر در او فرزند  
چو آن جگر در او فرزند

چو دید آن صفت جبر آل  
عقیق عشق را بی بار و بار  
در آن دادی بودش خرد و فرزندان  
نهاد از جگر در آن غود و لبند  
برادر را نمودن شاه نیکون  
زینب سلام الله علیها  
سوی میدان شدند آن غم  
چو آن جگر در او فرزند  
چو آن جگر در او فرزند  
چو آن جگر در او فرزند

فغان کوفت برادران برادران  
 کوفت برادران برادران  
 کوفت برادران برادران  
 کوفت برادران برادران

بکشید از گروه کیسه بنیاد	چنان تادست و تیغ از کار افتاد
دو پور نو جوانزاد دست هرا	ر بود از خاک میدان همچا
چو مادر مد نفس آن دو فرزند	بگفتش از شماراضی خداوند

**شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام**

چو عباس علی آن شیر بزوان	بید آن حال آن پکارو میدان
با خوانی که بودندش ز مادر	که بد عبد الله و عثمان و جعفر
بفرمود آن شه حیدر شایل	که ای خوان میران قبايل
نمی پسیدگان مصداق طه	شده بی یاور و بی یار و شها
شمارانیت در این دار فانی	نه فرزند و نه زن نه خانمانی
همانا سحر رومی نردد او	باز دنیا و ما فیها است کبر
پس از اندر زان سالار همچا	تکا و در بر جانی سندانز جا
سختین رفت عبد الله میدان	نبردی کرد همچون شیر بزوان

شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام

شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام

بگشت شد نبرد میسر طیار	بزد پا تا بر سلطان گزار
چو عبد الله و جعفر راز میدان	سوی باغ جان بردندشادان
بشد عثمان سوی میدان چکا	بگشت از دشمنان مردان سپا
چو اخوان دگر آن شیر بزوان	روان فرمود جمعی سوی بزوان
همی بست و همی گشت و همی حش	همی افکنند از کوفی سر و دست
گرفت از دشمنان کین برادر	از آن پس داد در راه خدا سر
فاد از باره شبل شیر بزوان	شد اندر دم نبرد با جان
چو عباس آن سپه سالار عشاق	بید آن عهد و آن پیمان و عیاق
زا خوان شد در اندم سخت شوخند	همی گفتش از روی من چنین بود
که پیش روی این سلطان بیار	ابا اعدای خود سازند پیکار
ابا رومی گو این باز نیسان	شد نذر بر شاه رسولان
دگر از خوان شه هر کس که بودی	مشی جفا دار شه نمودی

شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام  
 شهادت برادران حضرت عباس علیه السلام

بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 علی عباس بن محمد  
 ز جانگسند ان بنوه  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار

چو سلم رزم ساز و مرداکن	پسکی خجکان شیراژن
ز دزدی خویش بر قلب دشمن	نهنگ آسایان دریای آهن
دران غوغا ز شکر جمع سپار	برایشان شد هجوم آوردن کفایت
بخاک و خون همه آغشته گشتند	هی گشتند تا خود گشته گشتند
شدند اندر بر عزم کرامی	بر دنیا ز جهان خوش نیکامی
نماند آنجا بنی عباس سالار	کسی باقی برای شاه بی یار

رزم آزمائی و شهادت امیر کردون اساس  
 حضرت ابی الفضل عباس سلام الله علیه

که بر دره آورد با شکر آه	سوی خرگاه شد سالار باشاه
طلب کرد تا آب ز ساقی خویش	پس ز برود و اطفال حکم برایش
نماند چون نماند آن زبان را	جواب ساقی آن لب تشنگان را
باد آن کودکان او عده آب	همیدانم که آن لب تشنه میراب

بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار

بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار

پادشکان وادی غم	فراش در نظر شد بحری از ستم
بخود میکش با شد زاده بود	که من سیراب شه از آب مجبور
یکی خشکیده مشکلی داشت با خویش	در آب افکند با امید و توش
ز جوهر چرخ بدر فشار کجور	ز اشک چشم مشک گشت محو
چو عزم خیمه کرد آن مرصفر	نهنگ آسایشناور شد کاو
بسر سودای وصل عشق می یافت	عنان عشق سوی عشق می یافت
گروهی جنگجو ز انقوم کمره	سره بر گرفتندش بناگاه
چو دید آن جماعت خود نمائ	فراز آورد آن دست خدائی
رماند خیز زانیارش از کف	ز هم بگسسته شد آن آهین صنف
بطعن نیزه اش شهادتین مرد	بدوزخ سزگون از پشتین کرد
هوای وصل و خط آب و پیکار	نماد او را مجال رزم کفار
یکی بر گشته از دین در کین شد	بغصد قتل آن سالار دین شد

بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار  
 بنی شکر و سالار  
 در آن شد سوی میدان پرکار



زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم

از آن ضربت ز زمین کردید خلطها	بر روی خاک میر عشق از آن
خروشان گفت شبل شیراوه	عظام خویش در یابای برادر
سلیل رحمت معبود دادار	شنید از دست کین آواز سالار
صفت دشمن دریدی همچو کرباس	رسید آنگاه بر بالین عباس
بدمان برگرفت آنکه سرش را	همی بویید خونین پیکرش را
بر آورد از دل بختی آبی	که سوزانید از نه آماجای
بجوش گامی سپیدار قبیله	ز مکت ممر الم کشت حیل
سگسختی پشتم ای شمشادخت	نمیاید درستی تا قیامت
دریغ از بازوی زور آرمیت	دریغ از پنجه خنجر کشایت
دریغ از ابله پیت بی پناهم	دریغ از یاور و میر سپاهم
دریغ از باغبان نخل آنتید	دریغ از آبیاری باغ و حید
نظر بکشو چون فرزند حیدر	بمبتثال خدای فردا دور

زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم

سپاوردند آن شیرین بانرا	که قربانی شود شاه زمانرا
نشاند آن مظهر خلاق و امان	کل پر مرده خود روی دامن
سرش بنهاد بر بازو که رویش	بوسد وارهد از آرزوش
لب رخساره اش دید آنکه فرد	شده از تشنگی چون کهر بازو
نه مادر شیر بودش نه پدر آب	نه بود آن طفل را از تشنگی آب
همی بویید روی چون گل او	همی بویید مشکین سنبل او
بنا که هر مله انوشوم کسراه	بید آن ماه در آغوش آتشاه
سپاض کردنش چون لعل نور	بود رخساره و پیداست از نور
سه پهلو تیسری آنمرد و معبود	رمانید از کان کینه اش زود
قضا بدید آن تیسر سه پهلو	شده و شمشاد را حلقه زود
کلویش بر درید از گوش تا گوش	خوش اسکان مرغ شده کردی خوجوش
بتمم کرد بر رخسار با بشش	که شد از آن بتمم دل کجایش

زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم

زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم  
زبان عاقبت در دستش بودم

در این جنگها و در این میدان عشق  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند

دگر تیری بشد پیران لشکر	نهاد اندر دل شه داغ دگر
<b>شهادت ابو بکر حسن علیه السلام</b>	
سجده آغشت بو بکر حسن را	غمین کرد اندک شاه ذوالمنین را
از آن یک تیر مرغ روحش از آن	بمان حسن کبرفت مسکن
<b>آغاز آهنگ شاه ملائک سپاه سو</b>	
<b>میدان مبارزت باشکر عدوان</b>	
چو میدان شد تپتی از یاد عشق	چو داور کشت بخت یاد اور عشق
سکاعت شد سلطان بلا	چو حق نهاد اندشت بلا
ز خون نوجوانان بنه کین	چو گلزار جنان کردید رنگین
بر در آمد دل آغشت بی باک	لبوک نوجوانان کشت صد جانک
شد اگر دود نردق سوی هر گاه	بدورش حلقه زن شد لشکر آه
روان کردید شاه بر گزیده	سبوی خسیه آن نور سیده

در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند

نشست از پشت زین انشا پیا	امین و حی شد پیشش نمودار
سلامی داد شاه کن فغان را	نماز آورد و جسد انس جانرا
بفرمودش که ای پیکر دست	چه آوردی ز درگاه جلال
بگو تا وقت نکند شسته است ایدر	که هستم شایق دیدار داور
بگفت ای شهریار ملک هستی	تو خود آگای زبالا و پستی
یکی لشکر فرستاده خداوند	بآمد تو ای عشق هنرمند
بسر داری منصور فرشته	که اندر راه تو از خود گذشته
به من سرانم ای سلطان چو خود	کنم این قوم را نا چیز و نا بود
باشک آوده آن سلطان سرد	بگفت ای محرم اسرار احمد
منم بی شکر منصور منصور	مرا حسزدیدن حق میثمنظور
کن ای پیکر حق غمخواری من	که پیمان نشکنند بی یاری من
مقامات وصول قرب یکتا	همه طی شد سری مانده است بر جا

در این جنگها و در این میدان عشق  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند

در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند  
 که در این میدان عشق خداوند

کز اسناد آن لشکر کزین  
 هر از نیم تنفش اشک نازان  
 صفت بر جبهه کس طوار  
 کفشد باد او نعل  
 که درینا سر بر او آرد  
 نخواستی که از آن بیاید  
 هم حاجت خود را فرمود  
 کشتی که بر آن بنام  
 کشتی که بر آن بنام

شدم شما در این وادی خوشنوا	نه فسر زنده برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا زین در طبرستان	برم دخت بی چشم پر خون
در این حاجت بمن مشت گذارید	یکی از مسلیس هم بر شمارید
بد و کفشد قوم ای خامس آل	کنون برداشت بند تحکال
حالت اینکه برانیت آردست	نه توانی از این میدان برون
اگر شاه و کرداری مددکار	رانی نیست ز این رزم و چکار
لایب عشق چون بر زوزبان	عطش آمد در اینکو بجا نه
دوم حاجت بمن خوشنوار کافر	چنین فرمود آن میراب کوش
عطش بر بوده از تن هوش و باجم	همانا شایق یک جرعه آبم
جگر تقیده چشم شسته تاریک	بجان وصل جان کردیده زدیک
بآبی که کشیدم میمانی	کبوتر میکند آن میزبانی
کشیدار هستان خونی رخسار	بدین حاجت داخ تپ سپهر

کز اسناد آن لشکر کزین  
 هر از نیم تنفش اشک نازان  
 صفت بر جبهه کس طوار  
 کفشد باد او نعل  
 که درینا سر بر او آرد  
 نخواستی که از آن بیاید  
 هم حاجت خود را فرمود  
 کشتی که بر آن بنام  
 کشتی که بر آن بنام

کز اسناد آن لشکر کزین  
 هر از نیم تنفش اشک نازان  
 صفت بر جبهه کس طوار  
 کفشد باد او نعل  
 که درینا سر بر او آرد  
 نخواستی که از آن بیاید  
 هم حاجت خود را فرمود  
 کشتی که بر آن بنام  
 کشتی که بر آن بنام

فشار کارم دو تیغ و باره	ز رزم شده بی جسد چاره
چو دید آن بد که سردار کز کوه	که خون میبارد از تیغ برآفته
بگشت ای جنگیان بر کزیده	چنین رزم آوری کردون
بهم رزمی نبرد این مظهر	برای پیکس نبود میتر
بود زور نبی در بازوی او	دل حیدر بود در پهلوی او
نباشد چاره با این شاه منصور	در این هنگامه غیر از جنگ جمهو
شدند اقوام بدین چهار قسمت	بقصد قتل آن سلطان حمت
ب تیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله	شاه انس جان بردند جمله
همای جان هرا و سپهر	عقاب آساز پیکان کشته بر
چو آن لشکر شکن سلطان بی با	بدید آن کار زانقوم ستمکار
حسام رخسار از ابطال اعرا	چو تیغ حیدر اندر بردوا حرا
شدار شمشیر عشق لا ابالی	ز گردان عرب آندشت خالی

کز اسناد آن لشکر کزین  
 هر از نیم تنفش اشک نازان  
 صفت بر جبهه کس طوار  
 کفشد باد او نعل  
 که درینا سر بر او آرد  
 نخواستی که از آن بیاید  
 هم حاجت خود را فرمود  
 کشتی که بر آن بنام  
 کشتی که بر آن بنام

کوهی جن جن و جانان شد  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره  
 عواد محمد و تیغ و بار  
 بمان جن جن و جانان  
 کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره

نوش آسای براق پر شکسته سمن از آب بگرفت بالا کوار اینت بر من آب کوثر کفی ز آب آن میراب رحمت رها شد تیری ز آن قوم مشیم نخورد آب دمانش کشتی چون جگر لغتیده و تن پر جرحت دمی استاد و با قوم سنگر بفرمود ای کرده مشنه اینگز روان بود که در فردای محشر کوار نام آن وعظ و نصیحت سبکباران کرده کفر این	که هستی از عطش نالان وحشه بر فر عشق کفای شاه والا تو باشی تشنه ای سبط پیر همی بگرفت با صدر رخ و رحمت ابر جلقوم آن سلطان مجرم شدن فلک نجات ز آب پرده بر گز شد ز بهر استرحمت نمود اتمام حجت باردیکر خدارا هست فردا آتش تیزتر شود خصم شما دارای اور ابر آن کافران با فضیحت بشوریدند یکسر بر شروین
---	---

بقصد غارت غایب بودت  
 بفرستد آن کوه ز غم زان  
 کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره  
 عواد محمد و تیغ و بار  
 بمان جن جن و جانان  
 کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره

کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره  
 عواد محمد و تیغ و بار  
 بمان جن جن و جانان  
 کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره

چو این فرمود شاه روز محشر که قصد شه کنسید ای قوم خونخوار بهمان رزم با کفو کریم است ز جا جنسید آمد برای آهین سنگر کافری زان جمع کفار بهندی تیغ آن مردود کراه بریده افسر با قوی از خون سوی خسرو گاه شد شاه مظفر یکی دستار برد آمدل شکسته بسر بر لب دستار آتش فرود سوی جنگ عدو آن شاه کرار کریران کشت آن لشکر زمین	بشکر بانگ زد شربدا حشر بگردید از حریم شاه محار که دل در سینه اش از غم دویم است بقصد قتل آن مثال ذوات روان شد سوی شه با تیغ خونخوار سرا فر برید از نقش آینه بدورا فکند آن دارای کردون طلب فرمود دستاری خواهر بعد حسرت نبرد شاه خسته دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد روان گردید چون حیدر در کربار گروهی کشته جمعی زار و نال
--	---

کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره  
 عواد محمد و تیغ و بار  
 بمان جن جن و جانان  
 کوهی جن جن و جانان  
 سر از آرد و دانه شد  
 نودا بخت خرم دون دوباره



بازار زلف معراج آتاش  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه

بیدارش دلار ایتا تو هست	سمند عشق بار عشق بگداشت
شکر وصل فخر نسل آدم	برو افتاد و میکش اندر آیم
ثروت الخلو طریف هوا کا	و ایتنا العبال لکی از کا
و لو قطعنی فی الحیات با	لما احب الفواد الی سوا کا
زمانی دیر با معشوق جانے	همی بسرود اسرار نمانے
حرامی زاده خود نام زرعه	شعوت را با اول فال و قرعه
نه شرم از مصطفی کردی دادا	روان شد سوسوی شه با تیغ خوبا
بزد شمشیر آن پدین کافر	بدوش زیت و دوشن پیمبر
یکی شاخ بلند آن پیمروت	برید از طوبی باغ نبوت
سه حیدر نشان با تیغ خوینز	فرستادش بسوی آنس تیز
کرانباری ز غمش کرد خسته	دل نه برای زهر شد شکسته
ملا یک راهم دل کشت صدک	ز صبر آن شاه شده برخاک

دوان آفت در اغوش آتاش  
 شمشیر کبک همچون جان شیرین  
 بجکش ای باد کار بار دیرین  
 چار برود شدی از خراک آسمان  
 نمی بینی که سگان تیران  
 بجکش ای غمخیزم از زنگی بر  
 زبیر و زبیر کبک  
 باک

بازار زلف معراج آتاش  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه  
 در این شهر سوسوی فریگاه

بنا که کافر می زان قوم کمراه	حوالت کرد تیغی بر سر شاه
ز بهر حفظ شه کودک حذر کرد	بر آن تیغ دست خود سپر کرد
جد اگر دید دست کودک از تن	بشه کفش اسپن چون کرد بان
بجکش جان عمو اندر این دم	شوی نزد پدر پیمخت و غم
چو دیدش مرطه آن کفر میکش	بزد بر سینش تیری چنان کشت
که کودک جان باد و بی مجابا	برید از دست شه تا نزد بابا

آمدن مهین حسیه رب حضرت زینب علیها  
 السلام بعزم زیارت نام علیه صلوات الله الملك العلام

این عشق ناموس داور	اسلیل عصمت آن خورشید صبح
با و از برادر بود دل خوش	که باشد زنده انجوب لکش
چو شنید آن صدای دوح نجش	نه برق تیغ و نه آن بانگ خشش
شکستی کشتی صبر آن دلارام	نه طاقت اندش اندر دل نه آرام

چو دیدن آن کس را با فاده برخاک  
 شمشیر کبک کین گردیده صد جان  
 ز خون دل زهرش تا چشم دردم  
 بجکش کای مایا جان بر باد  
 کین غمخیزم از زنگی بر  
 جواب



نغمه که درون  
که درون با دین و پاره نغمه  
از غم که درون  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان

مر آن زن را تخر برد از بهوش	ولی بر جای بودش دیده و کوش
بنا که دید از چرخ معظم	خرد آمد زنی قامت خم
ز نانی چند اندر خدمت او	همه هم ناله اندر محنت او
نظر بر سوی آن تور بگاشت	سر بریده پر لوز برداشت
سوز گشت آن کاشانه زانهر	بدو فرمود کای مظلوم مادر
چه شد کاینه نور سبک	نهد بر روی خاکستر چو تنه
جزا که اندامی فرزانه فرزند	گشت ز این قوم در کفر خندان
پس آن شاه زمان شد سوی الا	پراز خون دیده تا عرش معلی
سجود آمد چو از آن سجودی بن	نهاد آن سر بر روی چشم روشن
چو کخی ناخن غم بر جگر زد	خونی را سر پائی بسر زد
بگفت ای شوی شوم زشت کردی	سید روی و سیه روز و سیه کای
سر سبط رسولت بدم	نهی اندر تو ز خسانه من

بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان

در غم که درون  
که درون با دین و پاره نغمه  
از غم که درون  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان

بست آن گروه همروت	بغیف روش میراث نبوت
ز طوق و یاره و خلفا و معجز	ز طبوسات و از اسباب دیگر
هر انجیری که بد در خر که شاه	هشاد اندر کف آن قوم که راه
بسی پا و سر از معجز کشیدن	برهنه گشت و خونین از دیدن
بسی کوشش از پی تاراج کوهر	درید از دست قوم کینه پرده
بسی رخساره کلرک سنگی	نمود این آسمان از ضرب سیلی
ز دندان آتش همه آن خمیه که را	که سوزانید و دوش مهر و دریا
بسخر که شد محیط آن شعله مار	همی شد تا بنجمه شاه بیمار
تول وین شد در قلاطم	نمودی دست و پای خویشتم کم
درون خمیه شد باه و افغان	بگفت ای یاد کار عشق بزدان
کجو تکلیف ما و کو دکان حصیت	بخر لطف بر ما سپان کسیت
بفرمودش مرا اینجا سپارید	همه سر اندر این صحرا گذارید

بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان  
نودان غم ز غم نودان  
ز غم غم نودان  
بدر از دست از خوار افغان  
بدر از دست از خوار افغان

دردن زینکه سوزیده زانجا شدندی داغداران پیکم  
 شتابی در میان شاه  
 بر آتش که سلطان بی تاج  
 بر آتش که سلطان بی تاج  
 بر آتش که سلطان بی تاج

عالمی که بیست و یک سال  
 در آن روزگار  
 در آن روزگار  
 در آن روزگار

زبان صد و پنجاه و یک  
 زانکه در آن روزگار  
 بود و از ادب گفت و شنود  
 وقایع روزگار  
 در آن روزگار

عاشق از سلطنت شاه روم  
 خدیو از میان این  
 را بد

چو دیدندش حریم آل یسین	بگفتندش که این خوار سپین
زین از خونان کلک کت کردی	فراخای جهانان تنگ کردی
مذاری سیری از خون پمپیر	شرعی از خدا در روز محشر
بکش این نو جوان تا تو انرا	مزن آتش در کاین خانانرا
بگفت آن کفر آیین ستمگر	بشر آن طمد بدتر ز کافر
که این به سنجور را بارنج بسیار	برای این حرم آسوده کنبا
بدان جور و ستم از روز تا شام	غلط گفتم که راستجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خوردید	آنکون چون رایت عباس کردید
سجری نیلی این زال مجدر	کشید از بهر ستر آک حیدر
تولد وین ام المصائب	چو خود را دید بی سالار و صاحب
برایستام برادر مادی کرد	بنات التفتش را جمع آوردی کرد

بر آتش که سلطان بی تاج  
 بر آتش که سلطان بی تاج  
 بر آتش که سلطان بی تاج  
 بر آتش که سلطان بی تاج

بر آمد آفتاب عالم افروز	پریده رنگت رنگت دل پراسوز
گنبد افکند این کردون پهاک	برای بستن فرزند لو لاک
گنبد این آسمان از جیل چنبد	خداوندی به بند بند بند
بان بندی که بازوی پدرت	بهشت کربلا دست پسر بست
پس آنکه رشته با با فیدران بند	گهرهای جوت کرد پیوند
خدی ز دسار بان کفر و طغیان	سپاوردند اشتراهای عربان
بعضی محمل بشکسته شد بار	بعضی بار شد درهای شهوا
یکی پیر اشتیری ناری ضعیفی	ز ره امشاده خواری نخیفی
سپاوردند آن قوم ستمکار	که تا بر او نشیند شاه پچار
بزیر نامه پاس آن مکرم	چو عقد عشق بر لبند حکم
چو آهنگت سواری کرد بانو	همیون چرخ را بشکست زانو
بر ستای بیتیمان تم کلثوم	چنین فرمود بان قوم موشوم

بوی کلخان سر و قامت  
 با کردند چون خشم پیر  
 نظر آنکه خندان  
 بنور دیده سانی کوش  
 با که نصرت پندار خندان  
 بجان خندان ز روزی  
 زانکه خندان خوار خندان  
 در آن روزگار  
 در آن روزگار  
 در آن روزگار

هزاران سال مبارک باد  
 که در راه نواف دین برافغان  
 ام پیمان که بر افغان  
 لکنه صبر را از غنچه نهند  
 بای صبر را در پاره کرده  
 بول و شکر را در پاره کرده  
 خورده و بزرگ در پاره کرده  
 خورشید خورشید در پاره کرده  
 زینت و خورشید در پاره کرده  
 زینت و خورشید در پاره کرده

زیر تک سپهر نیل صورت	سینه شد روزگار آل عصمت
ترا طاق نباشد از شنیدن	شنیدن کی بود مانند دین
بنا که دید حش شاه ذیشان	برادر نداده را چون جسم پجان
همی خواهد که از درد دل آسان	کشد بر نقش هستی خندان
ز بلای شتر خواهد که ایدر	شود سومی مقام قرب اور
بگش کای خلیفه شکانم	ز مرک خود مزن آتش سجانم
بگش ای عمه بگذارم بدین	که از مرگم شود این مشکل آسان
مگر این جسم مجروح مبارک	نباشد سبط فرزند تبارک
مگر این قوم پنا موس بنام	نمیدانند مان ز اهل اسلام
مگر ما را اهل بیت حق نباشیم	بعالم حجت مطلق نباشیم
تسلی دادش آنخاون حمشر	پس آنکه گفت ایدار ای داو
مرا این قربانی ز آل رسولست	یقین دارم بدر کاهت قبولست

۱۱۵  
 اسیر و سگ کوفغان  
 همه جود و سینه های که بر دی  
 جستم بی سینه پرور  
 با که از سینه خیزد  
 باشد شور و شکر  
 با سینه کون سکر  
 و سینه از انقوش  
 روح شد جوی از انقوش  
 بیج

ز سرداران و سر همگان  
 پس از یکبشتن آن قوم کرام  
 به چندی نمایان شد بناگاه  
 بیست و پیش آن سر باجی سر  
 همه بر سینه های جود دید  
 شده از دست آن قوم زاراد  
 ز دنبال سران جمع اسیران  
 نمایان شد برشته های عریان  
 شه چارم خدیو جلده عباد  
 اسیران توان سلطان ایجاد  
 بیخبر کرا نشنست و کردند

برخ و زحمت افزون ز تعداد	بگنج نیرزه آن قوم زاراد
دو باره جان ز جسم شاه سپر	جدا کرد آن قوم ستمگر
ز جسم شه نمودن آن محرم دو	کزان غم زخم دلشان گشت سود
همی گفتند هنگام سواریت	بپایان رفت عزت گاه خواریت
خند یو بانوان آل اطهار	سوار اشتران گشده ناچار
بره افاد چون آن رشته در	مخالف زد نوای بانگ اشتر

**ورود اهل بیت طهارت کوفه**

چو رفتند آن سیران سوی کوفه	سید چون شام آمد روی کوفه
په نظاره آل پمپر	ز جا جنسید شهر کوفه کیسر
سر بازار با استاده بر پا	ز مردان و زنان ز پیرو بر پا
که بر شد بانگ نای و ناله کوس	بلند آوازه آن قوم منحوس
عقداران شدند از بر کنار	سپاهای زیاده و ز سواره

۱۱۶  
 بودند از پنداد و شن  
 همه جود و سینه های که بر دی  
 جستم بی سینه پرور  
 با که از سینه خیزد  
 باشد شور و شکر  
 با سینه کون سکر  
 و سینه از انقوش  
 روح شد جوی از انقوش  
 بیج

ز طوفان و فغان شد در غم  
 ز منجی که بر آن در می ایستد  
 هم شریک از غم گوی و برون  
 صد ما شد بند از مرداران  
 شش سینه شش تو گای  
 چنان زنجیری عشق است

چو دید آن سرور بر بسته بارو	ز مردم گریه و بانگ هیا هو
بگشت ای مردم از حق گذشته	بما گریه پس مارا که کشته
پس آن سلطان پمار جگر خون	چنین فرمود با آن مردم و خون
شما سهر کسم بی جبر و تکلف	و گرنه خود کنم از خویش تعریف
منم سبط رسول بر گزیده	علی مرتضی را نوردیده
بود با من حسین آن شاه تشنه	که خورد آب از دم شمشیر زود تشنه
سراکش که بودی سر رحمت	بریدید از فها با رخ و رحمت
قصاص قتل کس بگشتن او	بدین خواری سخن آغشتن او
که امین مال را غارتگر آمد	که این تاراج و قتلش بر سر آمد
هریش را همه بی جرم و تقصیر	مقتید کرده اندر بند زود خیر
همیستم فخر بس اندر زمانه	که باشم سبط آن شاه یگانه
که بر عرض علا خلق سموات	شدند از صبر آن صبر آفرین بات

علی با بر گشتند  
 پس از حد خدا و نقت احد  
 چنین فرمود آن موسی  
 که ای سرورده گان که ویدین  
 که باشد کارتان آزار و بدین  
 ما که رسد از این جور و سواد  
 است از خشت آن بر زمین  
 با نالید

که در دین این افلاک در غم  
 که خون ما برید با اندر این  
 یقین دانید خود ای قوم کرام  
 بر این خون را خداوند است خنک  
 بر ای بیستاده پروردی  
 ز با پیش او دل بر زردی  
 چو گریه و میزد بر سر خویش  
 بخت میریست از غم بد دل شین  
 با و از لبندان پریشمار  
 کس با لبان نه اظهار  
 کس با دم را با و با و  
 کس با دای خاندان با و با و  
 کس با بر خلق پر بند  
 کس با بران شمس با خلق پر بند

بما نالید از این محبت و غم	باه و ناله خوش باشید همدم
شمار ناقص عهد و نقیصان	بود کاری نه مشکل سختی شان
شمار مردی آن باشد بدور آن	که خدمتکار باشید از کینان
چه بد شکی فشانید ای جماعت	که محصولش نباشد جز شاعت
شمارا گریه بس بسیار باید	ولی بسیار خندیدن نشاید
بود این کارتان بدتر ز هر کار	شمارا حاصلی ندادده جز غار
چنان شومید این خونرا زدن	بروز داد خواهی نرزد و المت
روان کردید ای قوم پر آگین	ز حق بین سپهر اسگ خونین
باستحقاق یقوم ستم گیش	سفر پسند آسایشک خویش
بناحق کرده باطل حق ما را	خود بگرفته غیظ حق شمارا
نمیدانید ای مخلوق ناپاک	چه دل آزرده آید شاه لولاک
چه باقی ماند ای نستوده است	ز خونریزی مادر هتک حرمت

جوانان پیچیده  
 ز نماندن خیمه نمانند از نخل  
 بود نخل شما از بهر ستم نزل  
 شمارای خداوندان آن  
 و درود الهی بر عتق  
 بجایس زاده کفر و  
 مصلحت

چو این فرمودد حش احمدین  
 بکشای خراسان و الا  
 در آخر کشت شع بی فروغش  
 چو این شنید حش شاه عالم  
 بکش احمد چدم خدارا  
 نکرده مقضخ جز مرد جبر  
 چو ما بشیم از آل سپهر  
 نمود از این سخن فرعون امت  
 کهن سپیری ز اصحاب سپهر  
 نمی شاید زنا زاحت کفن  
 ز قتلش از زمان صرف نظر کرد  
 بکش از قتل این سلطان وقت

صلوات عمید الله زیاد

بدینسان آل عصمت را سوار	همی سبزدند تا دار الاماره
بیک بند آل حدر اسرار	ببشد آن گروه کینه پرو
با حصار عیال الله اطهار	عمید الله داد اذن ز پی بر
فرا هم کرد بز می آن سیه دل	پراز اشار او و باش ارارل
سر سبط نبی در پیش رویش	بدی چشم همه مردم لبویش
اسیران خدارا قوم شد	پاوردند با صد جور و سپهر
تو کشتی از اسیران فرنگند	و یا خودد ستکیر روم در نهند
همین حش نبی با سو کواری	کشید از جمع خود را بر کناری
بکنجی شد مردم با کیزن	ز غم نالان خون ز دیده زین
خطاب آورد آن میر ستمکار	غضب آلوده با آن جمع حضا
بکش این با بجز زن که باشد	کنا از این اسیران از چه باشد

چو این فرمودد حش احمدین  
 بکشای خراسان و الا  
 در آخر کشت شع بی فروغش  
 چو این شنید حش شاه عالم  
 بکش احمد چدم خدارا  
 نکرده مقضخ جز مرد جبر  
 چو ما بشیم از آل سپهر  
 نمود از این سخن فرعون امت  
 کهن سپیری ز اصحاب سپهر  
 نمی شاید زنا زاحت کفن  
 ز قتلش از زمان صرف نظر کرد  
 بکش از قتل این سلطان وقت

چو این فرمودد حش احمدین  
 بکشای خراسان و الا  
 در آخر کشت شع بی فروغش  
 چو این شنید حش شاه عالم  
 بکش احمد چدم خدارا  
 نکرده مقضخ جز مرد جبر  
 چو ما بشیم از آل سپهر  
 نمود از این سخن فرعون امت  
 کهن سپیری ز اصحاب سپهر  
 نمی شاید زنا زاحت کفن  
 ز قتلش از زمان صرف نظر کرد  
 بکش از قتل این سلطان وقت

چو این فرمودد حش احمدین	بکشای خراسان و الا
در آخر کشت شع بی فروغش	چو این شنید حش شاه عالم
بکش احمد چدم خدارا	نکرده مقضخ جز مرد جبر
چو ما بشیم از آل سپهر	نمود از این سخن فرعون امت
کهن سپیری ز اصحاب سپهر	نمی شاید زنا زاحت کفن
ز قتلش از زمان صرف نظر کرد	بکش از قتل این سلطان وقت

چو این فرمودد حش احمدین  
 بکشای خراسان و الا  
 در آخر کشت شع بی فروغش  
 چو این شنید حش شاه عالم  
 بکش احمد چدم خدارا  
 نکرده مقضخ جز مرد جبر  
 چو ما بشیم از آل سپهر  
 نمود از این سخن فرعون امت  
 کهن سپیری ز اصحاب سپهر  
 نمی شاید زنا زاحت کفن  
 ز قتلش از زمان صرف نظر کرد  
 بکش از قتل این سلطان وقت

بگفتای سوره در دنیا و عقی  
 دل پاک کنه از زار زار  
 کشتار قل آن سلطان بیمار  
 ز غوغا و فغان من هم هفت

پرسید آن سیه روی سمکا	که گبود این جوان زار سپار
یکی زان مشرکان زشت منظر	بگفت این نوجوان زار مضطر
نپره سرور بدر و خین است	خلیفه حق علی بن الحسین است
بگفت آن کجا فرشته از دین	علی را کشت حق در پهنه کین
شمار گشت ای کفر انجام	برادر بد مراد کیر علی نام
بروز کین بدست قوم بدین	نخون آخته شد در پهنه کین
بگفتش نه خدا کشتش نه مردم	ره روشن کن بر خویشتم کم
بگفتش نه بگناه جان سپرن	خدا جان گیر داند و وقت مردن
ز کفار شه آن مردود و نردن	بقتل سرور دین داد فرمان
چو دست شاه دین کبر ف جلا	بر آمد از حریم الله فریاد
بسه آویخت دشت شاه محشر	بگفتای شهن در ای داو
مر ابا و کیش تا هر دو با هم	شویم آسوده از این محشر و غم

بگفتای سوره در دنیا و عقی  
 دل پاک کنه از زار زار  
 کشتار قل آن سلطان بیمار  
 ز غوغا و فغان من هم هفت  
 زن بر جان این چاکران  
 مر این سر زشت و شوش  
 علی را جان و کسبند  
 عیبید آنه کشتای نام  
 جمله باد جان تو پرورد  
 کس را کبری ز غم حق  
 کدفع دشمن کرد از  
 بد جان

بدر خیان بگشت آن بخت دارون	شید این پیر از جمع پروان
برون شد پر خون دل زانجا	همی نالید و کشتی احتیانا
چو شد از روز روشن وقت حکام	رسید آن سزا مجلس با تمام

منزل دادن خاندان نبوی در خرابه

با سیر انرا چو شبگرد دید نزدیک	جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن	یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جای کج سرد	علی شد پاسبان کجور احمد
بگشت خاک شاهی کرد ما و او	که اورنگ خلافت بودیش جا
عجب این شاه و از این شگفتاش	وز این غم دیدگان خیل و سپاش
حریم آل احمد جمله با هم	باه و ناله کرد دیدند مردم
نه روز از آتش خور سایه گاهی	نه شب از سردی همشان سایه
نبدشان و شنی جز شعله آه	تغویر چرخ و بر این شعله آه

بگفتای سوره در دنیا و عقی  
 دل پاک کنه از زار زار  
 کشتار قل آن سلطان بیمار  
 ز غوغا و فغان من هم هفت  
 کس از فغان و از نرد و شداد  
 کس از کس خین طلوع  
 کس از روزی اندر آن حال غمت  
 کس از روزی با صد رخ و رحمت  
 کس از روزی شدن آن کسب و کرامت

علیه السلام جان  
 زنگ عین ایون پر شد ز راه  
 چو شد از تو که نوز صبا  
 فروزان سوی من گزید ایوان  
 جهان سردار ایان گزید ایوان  
 روان گشت سوی من گزید ایوان  
 بهر عت



از اوردن این مرد از درگاه  
 روان علیوی شادان فرزند  
 و صبح از این شهر کنیا را  
 رخ نوین خورشید است  
 بیا پای دیوار داد او از  
 که دهه و او پس تو آنرا که باید  
 بود وقت جدیل بیرون  
 فردا از درون تازه ایان  
 بیست او سر شاه شهیدان  
 بر آن در بیست قوم غمناک  
 جای خوشین شدن را به از  
 روان شدن لشکر از

بسرعت سیر کردندی سربدار  
 همه راه را چو سیر چرخ پیروز  
 بر او و سپهر از قطع مراد  
 بدیر راهی سبب کرد منزل

**وقایع دردیر راهی**

چو دیدیر پادیس بدانجا که بر ناقوس چتر چارین گاه	سیحار بی راه بود او زده زنگ از ترانه ذکر الله
سپاهی کشید یافتد همیشه که شد از پینه نامون نمود	که از نوک سنان باشد درخشان که باشد گش سنان کرد دیده
سروی یداندان لشکر نمایان بجود میکش یارب سزایان	که مهران فرقتان یک نیزه شود و یا جان آفرین خود همدم او است
دم جان بخش عیسی دردم او است و یا خورشید روی کبریائی	که در وقت که بریده معلوم شوم تا نزد این سردار عشقم

با ایستاد در دو سال پدیدان  
 از احوال سرود از سر مایان  
 ز احوال از سر مایان  
 چو شد معلوم آن مرد پدیدان  
 که این سر عاشق از راه پدیدان  
 بود و وقت جدیل بیرون  
 فردا از درون تازه ایان  
 بیست او سر شاه شهیدان  
 بر آن در بیست قوم غمناک  
 جای خوشین شدن را به از  
 روان شدن لشکر از  
 ۱۲۳  
 بر این شاه تا یارای حسان  
 سنان ز در او انبیا بر  
 کینا شب هم مرا شایسته  
 از این داد و دادند نفوس  
 شد در راهب و انشد بهمدم  
 و سله آه و افغان به همدم  
 خصوص از دیدن آن جوق با همدم  
 شد

بشد تا شد سوی جای نشستش برفش از چهره اش کرد سفر را	سر سر کرده رحمت بدستش معطر کرد مننزل او سورا
نهاد آن سر بر روی گوی زر بگفتش ای زده عالم بر کزیده	نمانش بر دو استادش برابر نبی راجان علی را فرزند
سخن جدو بابایی جان جانان کلمه کمن بمن ای شاه عشاق	بنزهر ای بتول آن شاه نسوان که هستم بر کلامت شمع شفق
بفرمودش که من سبط رسولم درفشان شد چو آنعلل کبرار	علی راجان حکر بند تو بولم نماز آورد آن شمع را در کبار
بگفتش ای داده سردر راهت بدو فرمود آن شاه شفاعت	شفاعت کن مرا اندر قیامت که دیش راهی باشد شفاعت
در آردین جدو باجم ایندم بفرمان شه دینا و عقبه	بروز حشر با ما باش همدم مسلمان کشت آن مرد نصار

در از اسلام آن مرد اندر نشد  
 روان علیوی شادان فرزند  
 و صبح از این شهر کنیا را  
 رخ نوین خورشید است  
 بیا پای دیوار داد او از  
 که دهه و او پس تو آنرا که باید  
 بود وقت جدیل بیرون  
 فردا از درون تازه ایان  
 بیست او سر شاه شهیدان  
 بر آن در بیست قوم غمناک  
 جای خوشین شدن را به از  
 روان شدن لشکر از  
 ۱۲۴  
 در آن شادان سباب کهنه فرزند  
 از آنجا سوی شهر کنیا  
 بگام آمدند شادان و قوم سوره  
 در رود تخم شادان کشته اندوز  
 نیند نام شادان کشته اندوز  
 پیدایم





باید داد از هر بیانی که  
 چو در آستان سینه راه داد  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که

شاهی کشته مغز و بی باک  
 که کوئی ناسزا بر احمد پاک

سوال رسول و می از سربساک

رسول روم این کفار و کردار	چو دید از آن پدید زشت خو نخوا
ز جابر خواست و می مرد دیندا	خطاب آورد با آن میر کفار
که این سر کیت و نسل که باشد	بدین خواری و خشت از چو باشد
مرا گاه کن از احوال این سر	وزین دل خستگان ماه پیکر
بگفتش کاین سر سبط رسوست	علی بابش بود ما مش تبولست
مرا این بخور پمار دل افکار	بود فرزند این سلطان بی یار
مرا این به طلعتان خوب نظر	همه آک نبی باشند و حیدر
چو این بشنید روی مرد در لیش	بگفتش اف باین آیین و این کیش
نکرده هیچ و می ای ستگر	چنین کاری با ولا د پیمبر
چرا خود کرده رسوا و بدم	چنان دانی تو خود را میر اسلام

باید داد از هر بیانی که  
 چو در آستان سینه راه داد  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که

باید داد از هر بیانی که  
 چو در آستان سینه راه داد  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که

ندانم قفسه جان سوز دیکر	در این روز است یا در روز دیگر
یکے بر خواست از آن جمع حضا	نظر افکند بر جمع کرم خا
یکے دخت صغیر شاه مظلوم	در آن جمع اسیران بود معلوم
پسند افتاد شامی را جالش	که خافل بود از جاه و جلاش
بگفتش با یزیدای میر میران	بمن بخشای این دخت از اسیران
که اندر خانه خدمتکار باشد	بهر کاری مرا عشقوار باشد
برویش صیحر زد و دخت پیمبر	که بنود آرزوی تو میستر
چنین داشت حشاه و ثیان	که باشد این رواد کیش ایشان
ز حرف شامی انکو دک بر آفت	در آن اشفتگی با عداش گفت
میتیمی بس نبوده این تا تو انرا	که خدمتکار باشم این خسار انرا
چو شامی دید ان رفتار و کردار	تو کفشی خواب بود و گشت پندار
بگفتش با یزیدان چنبر مرد	که ایجان دو عالم از تو پرورد

باید داد از هر بیانی که  
 چو در آستان سینه راه داد  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که

باید داد از هر بیانی که  
 چو در آستان سینه راه داد  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که  
 بدو داد از هر بیانی که

بکشای غم بیایم که کارش  
 برادران خاوهان عادل شکستی  
 به خواسته کجا بیاورم  
 بکشای غم بیاورم که کارش

کیه ویرانه بی سقف پدر  
 چه ویرانه زنده چشم افلاک  
 نمود آن چهای ل بر از کین  
 چو در ویرانه شد آن شاه پیکس  
 بشکوه استوی بالعرش رحمن  
 بر وی خاک آل احمد پاک  
 ز درد ورنج و زانده پیم  
 همه یکجا بروی خاک خنشد

وفات دحتر امام علیه السلام در خرابه شام  
 یکی نو غنچه از باغ زهره  
 بافغان زمره خواب میریخت  
 سر غم دیدگان ناموس داو  
 بخت از خواب نشین بلبل آسا  
 نه خوابه که خون ناب میریخت  
 گرفت آن نوکل پر مرده در بر

بکشای غم بیاورم که کارش  
 برادران خاوهان عادل شکستی  
 به خواسته کجا بیاورم  
 بکشای غم بیاورم که کارش

بکشای غم بیاورم که کارش  
 برادران خاوهان عادل شکستی  
 به خواسته کجا بیاورم  
 بکشای غم بیاورم که کارش

زاه و ناله و از بانگ و افغان	یزید از خواب با شد هر اسان
بگشت کاین فغان و ناله اگر گیت	خروش و گریه و فریاد از پیسته
بگفتش از زمین کای ستمگر	بود این ناله از آل پسر
یکی کودک ز شاه سر بریده	در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر از غم خویش	وز این خواهش جگر مارا کندیش
چو این بشنید آن مردود ویزدان	بگفت چاره کار راست آسان
سر بایشن برید ایندم بسویش	چو پند سر بر آید از زویش
همان طشت و بهان سر قوم کراه	سپا و روز نرد و شکر آه
یکی سر پوشید بر روی آن سر	نقاب آس بروی مهر افور
ببین چو روستم کانشاه دلریش	ببر آمد نرد و خورش
چو دیدند آن اسیران پریشان	سر سالار دین شدند ز ایشان
بایستقبال آنز جمله یکسر	ندانند پای خویش از سر

چو این بشنید خود برداشت بر او  
 چو جان بگرفت آن سرادار اسلام  
 بگفت ای سرور و سالار اسلام  
 ز وقت مرگ ز دست چو شام  
 بر بعد از تو عشتما بشیدم

بکشای غم بیاورم که کارش  
 برادران خاوهان عادل شکستی  
 به خواسته کجا بیاورم  
 بکشای غم بیاورم که کارش

بجز در این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر  
 بجز در این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر  
 بجز در این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر

ایام از این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر

بدان سر حمله آن جور و ستمها  
 سپان کرد و کعبه ای شاه محشر  
 که دامن ظالم ای سلطان مظلوم  
 مرا در خورد سالی در بدر کرد  
 بچی کف و سر شاهش در آغوشت  
 برید آن مرغ خوش اسکان نفس را  
 پرید از این جهان در جهان شد  
 خدیو با وفان در یافت آنجا  
 بیایش نشست آن غم رسیده  
 فغان بره است شدی ز دل تنگ  
 بنا سو دند از افغان و شیون  
 چو صبح از چرخ و گردون شد یوا

سپان کردی وان درد و المها  
 تو بر کو کی بر دیت سر ز سپکر  
 ترا از زندگانی کرد محروم  
 اسیر و دستگیر و بی پدر کر  
 بنا که گشت از کفار خواوش  
 بجا کفند اس خاکی قفس را  
 در آغوش بولش آشیان شد  
 که بریده است مرغ غنی پروبال  
 بگرد او زمان غ دیده  
 باه و ناله کیشندی هم تنگ  
 که جبر اندر جهان شد پر تو افکن  
 ابشام شامیان شد روز پیدا

بسجده اند آمد طلت و نور  
 تو کفشی مردم آن شهر کیست  
 خطیبی را نیزید کفر بنیاد  
 بد بخواه خود آن مردود بیزدان  
 پس از او کرده آن بدتر رشده  
 کلیم عشق آن شاه رحمت  
 بد به رخصت که بر منبر برآیم  
 سرایم آنچه حق راضی بر آنست  
 ندادش رخصت آنر خجسته  
 شد مذاعیان شامی جو بکبر  
 بد به رخصت بدین شاه مجازی  
 چه خواهد کفشان رنجور چار

کجی آن کفر و دیگر شاه رنجور  
 ز مردم وزن همه در مسجد اندر  
 بکلم خویش بر منبر فرستاد  
 همی بسرو و مریح آل صفیان  
 بنا هسجده از آل علیه یاد  
 چنین فرمود با فرعون است  
 سپاس حق به نیکوئی سرایم  
 نمایم آنچه راه مردمان است  
 که بر منبر برآید صاحب شحت  
 عمت کر ازان میرد با حشر  
 خطیب آید جمع ترک و تازی  
 چه خواهد کرد در این شمای بی

ایام از این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر

ایام از این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر  
 ایام از این غم نشد لب لاله طاهر  
 در باره که از زانو نمود در  
 کف آن ز شام و مطلع عیار  
 بر آن غم نشد لب لاله طاهر

بسیار کاشف کرد بول است  
 شد مشرک خدای را  
 بود و خالی از همه این  
 را بود و خالی از همه این  
 بود و خالی از همه این

زوال نقش آن بانی است	هم خیرش فاد خویش فایست
پس از آن ز آن سلطان پیک	بگشت ای میان شوم کرد
شما مد مر اهر کس از این پیش	اگر نه خود کم تعریف از خویش
منم فرزندان شاهی که بطحا	بنام نامی و کشت بریا
صفا از مقدم او با صفا شد	منی از مستجارش با قفا شد
منم فرزندان شاه عرش پیمای	که سیر لا مکان کرد می سنجای
منم فرزندان شاهی که قرآن	در فرمان شاهی شد زردان
بود ابداع این شرح مبارک	از آن سلطان طه و تبارک
بود آن شاه جدمن سپهر	کز او باشد مر او رنگ و فخر
و کفر فرزندان شاهی که هم که هم	ز دست تیغ او بگشت انجام
شهنشاه رسل را جانشین است	خلیفه حق امیر المؤمنین است
به تیغ کین سراز ابطال اعراض	نخند آتش بروز بر و احراض

بسیار کاشف کرد بول است  
 شد مشرک خدای را  
 بود و خالی از همه این  
 را بود و خالی از همه این  
 بود و خالی از همه این

۱۳۵  
 حسین است  
 که اندر کربلا می  
 گرفتندش سراز  
 ابان شدن کای  
 دادش کین آن  
 حسین سراس آن  
 به تیغ کین سراز  
 برین

بسیار کاشف کرد بول است  
 شد مشرک خدای را  
 بود و خالی از همه این  
 را بود و خالی از همه این  
 بود و خالی از همه این

مر این دل خستگان آن سولند	نتسج احمد و نسل بولند
پان حال چون فرمود آن شاه	ز غفلت جنگلی کشتد آگاه
بپاشد ناله و فریاد و شیون	ز شهر و مسجد و از کوی بزن
قادی شهر شام اندر ظلم	سپید کیر همی کهن شد مردم
که و او یلا از این ظلم و از این جور	ز این رفتار و این کردار و این جور
بما کشت این برید کفر فرجام	که اینان خارجند ز دین سلام
معاذ الله که این شاه مجازی	مسلمانان کرده ترک تازی
برید و سیاه بی محابا	بخود تر سیدان آشور و غوغا
مؤذن ما بگشت آن نکت کفا	که قطع کفش کوش کن بنا چا
بیر از کفش کوش این تا توان را	که رسوا کرد خود سفیانیان را
نمادی چون مؤذن دست بر سر	بلبند آواز و کشت آنکه کبر
چنین فرمود آن سلعان و والا	بزرگی اجزا و کس میث دارا

بسیار کاشف کرد بول است  
 شد مشرک خدای را  
 بود و خالی از همه این  
 را بود و خالی از همه این  
 بود و خالی از همه این

۱۳۶  
 حسین است  
 که اندر کربلا می  
 گرفتندش سراز  
 ابان شدن کای  
 دادش کین آن  
 حسین سراس آن  
 به تیغ کین سراز  
 برین

بسیار کاشف کرد بول است  
 شد مشرک خدای را  
 بود و خالی از همه این  
 را بود و خالی از همه این  
 بود و خالی از همه این

که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت

سپرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او	برون آمد مسجد کفر مطلق
پرسید از زمان از میر گفتار	یهودی عالمی آمد نمودار
که کرده شام شامی برپا زد	که کبود این مجازی تا توان مرد
حسین تشنه لب اجانشین است	بگفتش کاین سپهر شاه منیت
ز روی حسرت و غم و حسینا	بگفتش آن یهودی مرد دانا
سجود غلطان کنی فرزندش امروز	پس بر بود آن احمد بدروز
بود دین من از دین تو بهتر	پسین کاری نکرده هیچ کافر

**مکالمات یزید با امام علیه السلام**

چو دید از روی سیاه زشت کرده	که رسوائی فزون گشت ز مقداد
همه مردم زهر کس در همه جا	همی لعنت کنندش همچا با
طلب بنمود سلطان امرا	خلیفه حق اسیر محترم را

که یزید از جمله رازبانان است  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت

که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت

بود در نزد این شهوده امت	روان بود که میراث ما مت
بیدار سر سلطان عشاق	سه دیکر آنکه هستم تحت عشاق
شده بر آرزوی خویش اصل	ترا مقصود از این سرگشت حاصل
تو با این سر که دورستی پیکر	چه خواهی کرده دیکر ای ستمگر
در آنچه باشد و پیکر در آنچه	سزا نمود سر سلطان بطحا
سر سلطان از پیکر جدا را	بن سپار آن سر خدا را
که خود میسر حرم را سوی منزل	بشه گفتش آن سیه روی سینه دل
روان شو سوی منر نگاه و خان	نخواهم گشتش رای یگان
ز شام اید روان سوی حرم	امیر کاروان درد و غم باش
که افاده بدست لشکر ما	دگر زان غارت و اموال نیما
عوض بد هم شمار من فرودتر	همه آن مال و غارت اسیر
که مالت بر تو افزون و فراوان	بفرمودش شه رنجور پیمان

که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت  
 که با شکوه و کرامت  
 و کرامت و کرامت



بنازول زاروان از دست پادشاه  
 بپشت اجرام پس که آن بنگار  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم

ز یاران هر که بود آنجا خبر شد	متی جمله اسباب سفر شد
کشید آن خسرو ملک پدایت	لبوی شگفتا خویش رایت
بسر راه آن جمع پریشان	برون از شام آمد صبح ایمان
بشیرین خراش بود همسراه	که باشد رهنمای صاحب راه
چو قدری آه پیوید آن شه راه	دلیل راه با آن سرانده
بگشتای سرور و سالار ایمان	در این صحرا دوره باشند نمایان
یکی راه عراق قشند ساز است	سکینه دیگر روان سوی حجاز است
که امین راه را ای شاه پیروز	روان هستی که من باشم قلاو

**رسیدن اهل بیت رسالت بزمین کر بلا**

چو این بشنید و حش شاه گریه	بگشت باد دلیل ای مرد همیشیا
ببر ما را سوی آمدت با فخر	که باشد خواجه شاه مهر
روان شد کاروان غم دگر بار	از آنجا سوی آمدت بلا بار

دوروزی

بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم

بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم

دوروزی چند بود ندانند را بجا	بآه و ناله بود ندی هم آوا
بام سرور دنیا و عقی	همه آن خسیر ما کند از جا
وز آنجا سوی یرب بار بستند	دل فلاکیان ز این درد خستند
پراز غم سینه با افغان وزاری	نشستند آل طه در عماری
نه شاگر بلاشان پر بلا بود	بر ایشان هر زمانه می گریه بود

ورود مویک امام همام و اهل بیت کرام علیهم  
 الآف التحیه و التهنیه والتسلام بمدینه مطهره

سوی ملک حجازان شکر آه	بپسیمود نذره را گاه و بگاه
چو پیدا گشت راه یرب باز دور	حرم را شد عیان بر سر و گریه
ورود شهر و آن بنگاه و منزل	بدی اهل حرم راحت مشکل
چو دیدند خیر سلطان سرمد	نشستگاه جد خویش احمد
عتاب آمیز گشت آن پقرینه	پراز غم سینه با شرم مینه

بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم  
 بپشت او در او این عالم

دردی که گفت خورشید را  
 عیبت که کرد که خورشید را  
 ز سر بانی خند او خفاقت  
 سپان فرمود بر آن جاقت  
 مشا و دغان هم بر خاک پایت  
 بشک آوده کفش شدی تیش  
 شد از کفارش شاه دل باز غم  
 فغان مردوزن بر چرخ اعظم  
 وز انجا خسر و ملک جلالت  
 روان شد سوی درگاه رسالت  
 نیاز آورد قبضه انس جاننا  
 سلامی گفت شاه کن فلکان را  
 پس

بشیر از امران سلطان فرجود	بر انجیر یاد اسب خویش زود
شدا ندر شکر و کرد این شعرا نشا	بزدا ز سروده دل سخن شیرا
بگفتشای پروان دین احمد	شید تیغ کین شد شاه سرد
شهی بگفته شتا ز این ارفانی	که تخ آمد پس از او زندگانی
خدیوی شد کون از باره بر خاک	که جایش بود و ش شاه لولاک
ابان تنه کامی آن شه داد	براه دین جد خویش سرداد
هم ایدر نایب حق شاه سجاد	میردین خدیو جمله عباد
برون شمران سلطان عالم	زده از مبر خود خرگاه ماتم
شما پد این زمان سوی خنایش	بپنید آن شه و چشم پر آیش
چو این گفت آن بشیر نیک اختر	زیر شب شد با غوغای محشر
چنان شد شهرت بر لب پر از نو	که محشر را عیان دیدند آنروز
زن مرد از زمان باناه و آه	شما پند کسیر سوی آن شاه

پس آن جور و ستمانی که بزوی	بجد خویش یکیت بر شمری
بمنزل شد روان آن شاه ابدال	عزاد آر پدر بودی چهل سال
ابریعوب آل احمد پاک	همه پست سخن شد عرصه خاک
دل از زمین آستان بس کن سخن	که پیمان نیست این رخ و سخن را
هزاران شکر خلاق جان را	که گویا کرد این الکن زبان را
رسید این غم فراد فر تا تمام	بمعراج محبت کرد مش نام

بمحرار زو باشد هینم  
 که باشد این کتاب نذر هینم

المشقه للذی عمر جمالی منسخته معراج المحمده و  
 وقفها با کمال التیر فی هذا المعراج  
 فهو الهادی فی کل المنهاج



هوته تعالی شاه

هوتموید الام

از انجا شیکه این دو نسخه شریفه

کسر الاشاع و نسخه انماکم باب و غیره الوجود

بوده و کثیر این دو نسخه از اعظم مشوبات و

فضل طاعات بوده لهذا بجمه تکرار و البته بسمی و ا

سلیله ایه تطییر و ایسید بحلیل نسبل آقا میرزا

محمد علی شیرازی در دار انخلاق طهران طبع انجا مید

مید که ارباب دانش و اندیش خوض در آن

حضرت خامس آل عباس علیهما السلام

در مطان و عا

بانی طبع و کاتب و صحیح و طابع را از دعای فراموش نیکه سنه ۱۳۱۵

Public domain, Digitized by Google

